نام کتاب	قیمت
مکتوبات امام ربانی حضرت مجدد الف ثانی۔	[illegible]
مطلع الانوار۔ از طوطی ہند امیر خسرو دہلوی	
تحشی مولانا ابو الحسن فرید آبادی۔	۸ر
حدیقہ حکیم سنائی معروف بہ الٰہی نامہ تحشی جدید	
کاغذ سفید گندہ۔	[illegible]
ایضاً کاغذ خاکی	[illegible]
کیمیاے سعادت۔ از امام غزالی	
معروف جلد اول	[illegible]
ہدایت المومنین۔ رسالہ در بیان بیعت	
صالحین از ملا معین الدین۔	ار
مطالب رشیدی۔ از حضرت شاہ تراب علی	
قلندر قدس سرہ۔	۱۰ر
رسالہ معرفۃ السلوک۔ از حضرت شاہ محمود	
خوش زبان۔	۴ر
مناجات ہفت پیکر گنجینۂ توحید و سفینۂ تجدید	
مصنفہ منشی اومان پرشاد صاحب ناظر کلکٹری	
و رئیس شہر گورکھپور۔	۳ر
نفحات الانس مع حواشی مفید از ملا	
عبد الرحمن جامی۔	[illegible]
مصباح الہدایۃ۔ ترجمہ عوارف از حضرت	
شاہ محمود کاشانی۔	[illegible]
فوائد سعدیہ۔ از قاضی ارتضی علی خان	

نام کتاب
تصوف میں۔
پند نامہ عطار۔ از حضرت شیخ فرید الدین۔
منطق الطیر۔ از شیخ فرید الدین عطار قدس سرہ
فوائد الفواد۔ مصنفہ حضرت محمد نظام الدین
اولیاء مطبوعہ ۱۸۹۴ء۔
می باید شنید۔ رموز تصوف قابل دید
از شاہ رفعت علی۔
مرغوب القلوب۔ مصنفہ مولانا شمس الدین
واضح قلم۔
ایضاً خفی قلم۔
زبدۃ المقامات نفیس کتاب۔
رسالہ رموز الحقیقۃ۔
مثنوی عطار۔ از شیخ فرید الدین عطار۔
بے سر نامہ۔ مصنفہ فرید الدین عطار کاغذ
سفید مطبوعہ ۱۸۹۱ء۔
مثنوی راجہ مطبوعہ ۱۸۹۱ء کاغذ خاکی۔
می باید دید قابل شنید از ملا محمد حسین۔
می باید پسندید قابل دید از منشی راے چند
صاحب زمیندار قصبہ سلطان پور۔
مثنوی شاہ بو علی قلندر معروف۔
مثنوی شیخ بہلول حکایات عارفانہ۔

نام کتاب	قیمت
گلستان حکیم قاآنی۔ بجواب گلستان سعدیؒ	۳ر ۹/۱
بہارستان جامی۔ بطرز گلستان سعدیؒ	۴ر
نگارستان۔ از ملا مجد الدین خوافی محشی جدید ہم پہلوے گلستان سعدی۔	۸ر
عقد گل۔ و عقد منظوم یعنی انتخاب گلستان و بوستان سعدی رح۔	۷ر پ
بوستان۔ سعدی علیہ الرحمۃ محشی جلی قلم محررہٗ خوشنویس منشی محمد شمس الدین صاحب۔	عـہ
بوستان۔ محشی متوسط قلم بمراتب بالا۔	۱ر۱۰
بوستان۔ محشی ادنیٰ قلم بمراتب بالا مع تمثیل رنگین۔	۶ر
بوستان۔ محشی متوسط قلم مطبوعہ علوی۔	۲ر
بوستان۔ محشی خرد بمراتب بالا۔	۴ر ۳
بوستان۔ محشی خرد مطبوعہ ثمر ہند۔	۴ر ۳
بوستان۔ محشی خرد مطبوعہ نظامی۔	۴ر ۳
باب چہارم و ہفتم بوستان۔ در تواضع و فوائد خاموشی۔	۶ر
بوستان مترجم۔ یعنے اردو نظم شعر بشعر از منشی گوبند پرشاد فضا۔	۱۲ر
بہار بوستان۔ شرح بوستان از ٹیک چند بہار۔	عـہ
اخلاق جلالی محشی نفیس و خوشخط از	

نام کتاب	قیمت
علامہ دوانی معروف متداول کاغذ سفید گندہ	عـہ پ ۱ر۲
اخلاق ناصری۔ از شیخ نصیر الدین محقق طوسی کاغذ سفید گندہ۔	صہ پ
اخلاق محسنی۔ بہ تحشیہ جدید واضح قلم مصنفہٗ ملا حسین واعظ الکاشفی۔	۶ر
مثنوی سلسبیل۔ بروش موعظت حکیمانہ از حکیم منور حسین امروہوی۔	۱ر ۷
نکات احسانی۔ در تہذیب اخلاق۔	۱ر ۹
مجموعہ صد پند سود مند لقمان مع سعادت نامہ و رسالہ خواجہ عبید اللہ انصاری و تحفۃ الملوک و منہاج العابدین۔	۲ر
موہبت عظمیٰ۔ مصنفہٗ خان آرزو۔	۲ر ۹
عطیۂ کبریٰ۔ مؤلفہٗ خان آرزو۔	۱ر
کتب تصوف فارسی	
انیس الارواح۔ از حضرت شیخ معین الدین چشتیؒ	۱ر ۳
کلمۃ الحق۔ از شاہ عبد الرحمٰن مع شرح نور مطلق از ملا نور اللہ در بیان وحدت وجود مع دلائل و دفع شکوک۔	۸ر
مکتوبات جوابی۔ شیخ شرف الدین یحییٰ منیری قدس سرہٗ۔	۱۰ر
مکتوبات۔ حضرت شرف الدین یحییٰ منیری قدس سرہٗ۔	۱۰ر

وشیرین میوه دوحه فتوت نخلبند بساتین اقبال نضارت بخش مزارع اعمال بازوی همت رازه جناب منشی نول کشور که شجر مطالبش بارور وطلع آمالش پر ثمر باد بداعیه فطرت کامران وبقتضای طبیعت فیض رسان خواست که انبساط خوبهر رونماید وآب رفته بجوی مشتاقان باز آید صفحات متن از سبزهٔ بیگانه غلط ناسخان پیراسته ودوش حواشی از بنفشه نگار نو کمن آراسته رنگ طبع نوبران افزوده غیرت گلشن فرخار نموده شود تا آنکه خس وخار صحرای هیچمدانی کاه پامال دشت از دلیده بیانی ننگ انام هادی برای نام که تمن از خرمن زهره بازنداند وتمیز نسترن از برگ نتواند باقصور باعت وقلت بضاعت حسب ارشاد مهیای امتثال نشست وکمر خدمت بر میان جان بست از کتب معتبر بمقابله تصحیح ساخت وتمها الممکن بتهذیب حواشی پرداخت نسخهای معتمد بهم کرده همه جنب جدول رقم کرد رموز منقول عنه بعد نقل حواشی گذاشت مشهور قدیم را درین جدید هم مقرر داشت ص صراح ک کشف اللغات م منتخب ب برهان است س سروری ش بعض شروح ن نور العبد احراری خ خیابان است هرچند دیگر اشغال مطبع آرایش این شاهد را خاطر خواه مهلت نداد وبدون جمع پستینهای زلف وخال مشاطگی سرسری اتفاق افتاد لیکن چه عجب که در نظر نظارگیان هنربین مطبوع آید ودور نیست که اکثر تزئینش نسبت بعض دگر احسن نماید از بزرگان خطاپوش امید دستگیری در زلت اقدام است که این هیچ میرز کوتاه دست را زبان عوی صواب در کام است بالجمله پس ازین به گهرریزی خطاط زرین قلم وجواهر نگاری بدیع رقم سراپا زیور یافته درگوش وگلو گوهر یافته

قطعهٔ تاریخ خاتمة الطبع از نتائج افکار ابکار محمد میرزا جان راقم کتاب گلستان متخلص به محمود در آوان معجوبه شهود آمد

زیب تحریر این گلستان یافت	نخلبند ازل چه سامان داد	او ز کاغذ چو نقش زر بر سنگ	جان گویا بجسم بجان داد
	گفت محمود سال تاریخش	تازگی طبع بر گلستان داد	

سنه ۱۲۹۱ هجری

خاتمة الطبع حال از جانب کاربردازان مطبع

الحمد والمنة که درین زمان کتاب مستطاب گلستان در مطبع نامی گرامی منشی نولکشور واقع لکهنؤ حسب الایمای جناب منشی بشن نراین صاحب بهارگو مالک مطبع موصوف بماه ربیع الاول ۱۳۳۵ هجری مطابق ماه جنوری ۱۹۱۷ع بار شانزدهم حلیه طبع پوشید فقط

مثنوی

ما نصیحت بجای خود کردیم ... روزگاری درین بسر بردیم

گر نیاید بگوش رغبت کس ... بر رسولان بلاغ باشد و بس

یا ناظراً فیه سل بالله مرحمة ... علی المصنف و استغفر لصاحبه

واطلب لنفسک من خیر تریدها ... من بعد ذلک غفراناً لکاتبه

لو انی یوم التلاق مکانه ... عند الوقوف لقلت یا مولانا

انا المسیء وانت مولیٰ محسن ... ها قد اسأت فاطلب الاحسانا

تمت

غالب گفتار سعدی طرب انگیزست و طیبت آمیز
کوته نظران را بدین زبان طعن دراز گردد که
مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفایده
خوردن کار خردمندان نیست و لیکن بر رای
روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشانست
پوشیده نماند که دُرِ موعظتهای شافی در سلک
عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد
ظرافت بر آمیخته تا طبع ملول انسان از دولت قبول محروم نماند

الحمد لله رب العالمین

حکمت دو کس مردند و تحسّر بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد قطعه

کس نبیند بخیل فاضل را — که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد — کرمش عیبها فرو پوشد

خاتمة الکتاب

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان

بتوفیق باری عز اسمه درین جمله چنانکه رسم مؤلفانست از شعر متقدمان تلفیقی نرفت بیت

کهن خرقه خویش پیراستن — به از جامه عاریت خواستن

آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره ندارد و گویی درین

چه حکمت است گفت هر یکے را دخلی معین هست

بوقتی معلوم گهی بوجود آن تازه اند و گاهی

بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست

و همه وقت خوش ست و اینست صفت آزادگان قطعه

بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی	پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست بر آید چو نخل باش کریم	ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

حکمت قحبهٔ پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند

و شحنهٔ معزول از مردم آزاری بیت

جوان گوشه نشین شیرمرد راه خداست

که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست

فرد

جوان سخت می باید که از شهوت بپرهیزد

که پیر سست رغبت را خود آلت بر نمی خیزد

حکمت حکیمی نامور را پرسیدند که ز درختان

که خدای عزوجل آفریده است و برومند هیچ یک را

خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز
و خصم بحق راضی نرو بدپیش قاضی قطعه

چو حق معاینه دانی که می بباید داد
بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی

خراج اگر نگذارد کسی بطیب نفس
بقهر ازو بستانند مزد سرهنگی

حکمت همه کس را دندان بترشی کند گردد
مگر قاضیان را که بشیرینی شعر

قاضی که برشوت بخورد پنج خیار
ثابت کند از بهر تو صد خربزه زار

اگر دست راست راست خاتم در دست چپ
چرا می کنند گفت ندانی کہ اہل فضیلت ہمیشہ
محروم باشند شعر

آنکہ حظ آفرید و روزی بخت
یا فضیلت ہمی دہد یا بخت

حکمت نصیحت پادشاہان مسلم کسی را است
کہ بیم سر ندارد یا امید زر

موحد چہ در پای ریزی زرش
چہ شمشیر ہندی نہی بر سرش
امید و ہراسش نباشد ز کس
برین است بنیاد توحید و بس

حکمت شاہ از بہر دفع ستمگار انست و شحنہ برای

حکایت اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری

در دست چپ جمشید بود گفتندش چرا زینت

بچپ دادی که فضیلت راست راست گفت

قطعه

راست را زینت راستی تمام ست

فریدون گفت نقاشان چین را
که پیرامون خرگاهش بدوزند

بدانرا نیک دار ای مرد هشیار
که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

حکایت بزرگی را پرسیدند که چندین فضیلت

ببدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده

که هر ایشان را نیک آفریده

حکمت عاقل چون خلاف در میان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کنار است و اینجا حلاوت در میان

حکمت مقامر را سه شش می باید ولیکن سه یک بر می آید بیت

هزار بار چراگاه بهتر از میدان

ولیک اسپ ندارد بدست خویش عنان

حکمت زر از معدن بکان کندن بدر آید و از دست

بخیل بجان کندن قطعه

دونان نخورند و گوشه دارند	گویند امید به که خورده
روزی بینی بکام دشمن	زر مانده و خاکسار مرده

حکمت هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان

گرفتار آید مثنوی

نه هر بازو که در وی قوتیست	بمردی عاجزان را بشکند دست
ضعیفانرا مکن بر دل گزندی	که در مانی بجور زورمندی

حکایت درویشی بمناجات در میگفت یا رب

حکمت گدائی نیک انجام به از پادشاه نافرجام بیت

غمی کز پیش شادمانی بری	به از شادیی کز پسش غم خوری

حکمت زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار کُلُّ اِنَاءٍ یَتَرَشَّحُ بِمَا فِیْهِ فرد

گرت خوی من آمد ناسزاوار	تو خوی نیک خویش از دست مگذار

حکمت خداوند تبارک و تعالی می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد بیت

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی

کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

و دزدان دست کوتاه نکنند تا دستشان کوتاه نکنند

قطعه

نرود مرغ سوی دانه فراز / چون دگر مرغ بیند اندر بند

پند گیر از مصائب دگران / تا نگیرند دیگران بتو پند

حکمت

آنرا که گوش ارادت گران آفریده‌اند چون کند که بشنود و آنرا که کمند سعادت میبرد چه کند که نرود

قطعه

شب تاریک دوستان خدای / می بتابد چو روز رخشنده

وین سعادت بزور بازو نیست / تا نبخشد خدای بخشنده

رباعی

از تو بکه نالم که دگر داور نیست / وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست

آنرا که تو ره دهی کسی گم نکند / وانرا که تو گم کنی کسی رهبر نیست

وا گر غمزۂ لطف بجنباند بدان را به نیکان در رساند قطعه

گر بمحشر خطاب قہر کند	انبیا را چه جای معذرت است
پرده از روی لطف گو بردار	کاشقیا را امید مغفرت است

حکمت هر که بتادیب دنیا راه صواب بر نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید وَلَنُذِيقَنَّهُم مِّنَ الْعَذَابِ الْأَدْنَىٰ دُونَ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ فرد

پند است خطاب مهتران آنگه بند	چون پند دهند نشنوی بند نهند

عتاب ۱۲

پند نیک بختان بحکایت و امثال پیشینگان پند گیرند از ان پیش که پسینیان بواقعه مثل زنند

درویش گفت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من کی شتابی قطعه

گه اندر نعمتی مغرور و غافل	گه اندر تنگدستی خسته و ریش
چه در سرّا و ضرّا حالت اینست	ندانم کی بحق پردازی از خویش

حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرو آرد و یکی را در شکم ماهی نکو دارد بیت

وقتیست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس	ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

حکمت اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشند

سگ حق‌شناس به از آدمی ناسپاس **قطعه**

سگی را لقمه هرگز فراموش	نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله را	بکمتر چیزی آید با تو در جنگ

حکمت از نفس‌پرور هنرپروری نیاید و بی‌هنر

سروری را نشاید **مثنوی**

مکن رحم بر گاو بسیارخوار	که بسیارخوار است بسیارخوا[ب]
چو گاو ار همی بایدت فربهی	چو خر تن بجور کسان در دهی

حکمت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم

اگر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال از من و اگر

گر راست سخن گوئی و در بند بمانی	به زانکه دروغت دهد از بند رہائی

حکمت دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند نه بینی که برادران یوسف علیه السّلام بدروغی که موسوم شدند براست گفتن ایشان اعتماد نماند قال بل سوّلت لکم انفسکم امراً

قطعه

یکی راکه عادت بود راستی	خطائی رود درگذارند ازو
وگر نامور شد بناراستی	دگر راست باور ندارند ازو

حکمت اجلّ کائنات از روی ظاهر آدمیست و اذلّ موجودات سگ و باتفاق خردمندان

فضلش بدانند پایهٔ جهلش شناسند قطعه

نه هر مرد هوشمند جواب	مگر آنگه کزو سوال کنند
گرچه بر حق بود فراخ سخن	حمل دعویش بر محال کنند

حکمت ریشی درون جامه داشتم و شیخ رحمة الله علیه هر روز بپرسیدی که چون است و نپرسیدی که کجاست دانستم که از آن احتراز میکند که ذکر همه عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند

هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد قطعه

تا نیک ندانی که سخن عین صواب است	باید که بگفتن دهن از هم نگشایی

وطفل آنجا بنادانی خواهد رفتن زمام از کفش در گسلاند و دیگر مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم ست و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع دشمنی زیادت کند

قطعه

کسیکه لطف کند باتو خاک پایش باش
وگر خلاف کند در دو چشمش آگن خاک

سخن بلطف وکرم با درشت خوی مگوی
که زنگ خورده نگردد مگر بسوهان پاک

حکمت هرکه در پیش سخن دیگران افتد تا مایهٔ

قولہ هر که با بدان نشیند اگرچه طبیعت ایشان نگیرد لیکن بطریق ایشان متهم گردد چنانکه اگر شخصی بخرابات رود به نماز کردن منسوب گردد بخمر خوردن

رقم بر خود بنادانی کشیدی
که نادان را بصحبت برگزیدی

طلب کردم ز دانایان یکی پند
مرا گفتند با نادان مپیوند

که گر دانای دهری خر بباشی
وگر نادانی ابله‌تر بباشی

حکمت حلم شتر چنانکه معلومست اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ برد گردن از متابعتش نپیچد اما اگر دره هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد

گفت بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم قطعه

امید عافیت آنگه بود موافق عقل

که نبض را به طبیعت شناس بنمائی

بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن

دلیل راه تو باشد بعز دانائی

حکمت هرچه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد

بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد

قطعه

چو لقمان دید کاندر دست داود
همی آهن بمعجز موم گردد

نپرسیدش چه میسازی که دانست
که بی پرسیدنش معلوم گردد

یا مکن با پیلبانان دوستی | یا بنا کن خانهٔ در خورد پیل

حکمت خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامهٔ خلقان خود ازان بعزت تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ خردهٔ انبان خویش ازان بلذت تر بیت

سرکه از دسترنج خویش و تره | بهتر از نان ده خدای و بره

حکمت خلاف راه صواب است و عکس رای اولو الالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن امام غزالی رحمة الله علیه را پرسیدند که چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم

زنبور درشت بی‌مروت را گوی	باری چو عسل نمی‌دهی نیش مزن

قول مرد بی‌مروت زن است و عابد با طمع راهزن قطعه

ای بناموس جامه کرده سپید	بهر پندار خلق و نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا	آستین چه دراز و چه کوتاه

حکمت دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته قطعه

پیش درویشان بود خونت مباح	گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن	یا بکش بر خان و مان انگشت نیل

و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت
بی بر و زاهد بی علم خانه بی در مراد از
نزول قرآن تحصیل سیرت خوب ست نه ترتیل
سورت مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است
و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بر دارد
به از عابد که در سر دارد بیت

سرهنگ لطیف خوی دلدار | بهتر ز فقیه مردم آزار

قول یکی را گفتند عالم بی عمل بچه ماند گفت
بزنبور بی عسل بیت

خبرش ده که هیچ دولت و جاه | بسرای دگر نخواهد یافت

حکمت حسود از نعمت حق بخیلست که بنده بیگناه را دشمن میدارد

قطعه

مردکی خشک مغز را دیدم | رفته در پوستین صاحب جاه

گفتم ای خواجه گر تو بدبختی | مردم نیکبخت را چه گناه

قطعه

الا تا نخواهی بلا بر حسود | که آن بخت برگشته خود در بلاست

چه حاجت که با وی کنی دشمنی | که ویرا چنین دشمنی در قفاست

حکمت تلمیذ بی ارادت عاشق بی زر است

پیش آمدی طالب روزی بنشین که بخوری وای

مطلوب اجل مرو که جان نبری

قطعه

جهد رزق ار کنی و گر نکنی	برساند خدای عز و جل
ور روی در دهان شیر و پلنگ	نخورندت مگر بروز اجل

حکمت توانگر فاسق کلوخ زراندود است و درویش صالح شاهد خاک آلود این دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعون مرصع ولیکن شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب

قطعه

هر کرا جاه و دولتست بدان	خاطر خسته در نخواهد یافت

مپسند درویش ضعیف حال را در خشکی تنگ سال مپرس که چونی الا بشرط آنکه مرهمی بر ریشش نهی و معلومی پیشش

قطعه

خری که بینی و باری بگل در افتاده	بدل بر او شفقت کن ولی مرو بسرش
کنونکه رفتی و پرسیدیش که چون افتاد	میان ببند و چو مردان بگیر دم خرش

حکمت دو چیز مخالف عقل است خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم قطعه

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه	بشکر یا بشکایت برآید از دهنی
فرشته که وکیلست بر خزاین باد	چه غم کند که بمیرد چراغ پیره زنی

یوسف صدیق علیه السّلام در خشک سال مصر سیر نخوردی
تا گرسنگان را فراموش نکند مثنوی

آنکه در راحت و تنعم زیست	او چه داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگان کسی داند	که باحوال خویش درماند

قطعه

ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار
که خر خارکش سوخته در آب و گل است
آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه
کانچه از روزن او میگذرد دود دل است

الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی	شعر ببین که از که بریدی و با که پیوستی

حکمت شیطان با مخلصان بر نیاید و سلطان

مثنوی	با مفلسان

وامش مده آنکه بی نماز است	گرچه دهنش ز فاقه باز است
کو فرض خدا نمیگزارد	از قرض تو نیز غم ندارد
هر روز و هر ده بیش گرو کن	فردا گوید تری ازینجا برکن

حکمت هر که بزندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه

حکمت معصیت از هر که صادر شود ناپسند است
و از علما ناخوب‌تر که علم سلاح جنگ شیطانست
و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری
بیش برد

عامی نادان پریشان روزگار
به ز دانشمند ناپرهیزگار

کان بنابینائی از راه اوفتاد
وین دو چشمش بود در چاه اوفتاد

حکمت جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودی
میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند
یوسف را فروشند تا چه خرند آیا

حکمت اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنکه دست قوت ندارد و سنگ خرده نگاه میدارد تا وقت فرصت دمار از دماغ خصم بر آرد

شعر

وقطرٌ علی قطرٍ اذا اتفقت نهرٌ	ونهرٌ الی نهرٍ اذا اجتمعت بحرٌ
اندک اندک بهم شود بسیار	دانه دانه است غله در انبار

حکمت عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذارد که هر دو طرف را زیان دارد و هیبت آن کم شود و جهل آن مستحکم

شعر

چو با سفله گویی بلطف و خوشی	فزون گرددش کبر و گردنکشی

پند رای بی قوت مکر و فسون است و قوت

بی رای جهل و جنون **شعر**

تمیز باید و تدبیر و عقل وانگه ملک

که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

حکمت جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابدی

که به برد و بنهد

پند هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است

از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است **شعر**

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند	بیچاره در آیینهٔ تاریک چه بیند

عالم اندر میانهٔ جهّال	مثلی گفته اند صدّیقان
شاهدی در میان کوران است	مصحفی در کنشت زندیقان

پند دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند بیت

سنگی بچند سال شود لعل پاره
زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

حکمت عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز در دست زن گربز شعر

در خرّمی بر سرائی ببند	که بانگ زن از وی بر آید بلند

ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد باخاک برابرست وقیمت شکر نه از نی ست که آن خود خاصیت وی ست

مثنوی

چو کنعان را طبیعت بی‌هنر بود | پیمبرزادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر | گل از خارست و ابراهیم از آزر

حکمت

مشک آنست که خود ببوید نه که عطار بگوید دانا چون طبلهٔ عطارست خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تهی

قطعه

حکمت خردمندی را که در زمرهٔ اجلاف
سخن به بندد شگفت مدار که آواز بربط با غلبهٔ
دهل بر نیاید و بوی عبیر از گند سیر فرو ماند

بلند آواز نادان گردن افراخت	که دانا را به بیشرمی بینداخت
نمیداند که آهنگ حجازی	فرو ماند ز بانگ طبل غازی

حکمت جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس است
و غبار اگر بر فلک رود همان خسیس استعداد
بی تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ضائع
خاکستر نسبی عالی دارد که آتش جوهر علوی است

فوت شود و تدارک مثل آن ممتنع باشد مثنوی

نیک سهل است زنده بیجان کرد	کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقل است صبر تیرانداز	که چو رفت از کمان نیاید باز

حکمت حکیمی که با جهّال درافتد باید که توقع عزت ندارد و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوهر را میشکند بیت

قطعه

نه عجب گر فرو رود نفسش	عندلیبی غراب هم قفسش
گر هنرمند از اوباش جفائی بیند	تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند	قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

	فرد	
ترحم بر پلنگ تیز دندان		ستمگاری بود بر گوسفندان
خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی		بدولت تو گنه میکند بانبازی

حکمت هر کرا دشمن پیش است اگر نکشد

دشمن خویش است بیت

سنگ در دست و مار بر سر سنگ	خیره رائی بود قیاس و درنگ

وگروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و
گفته اند که در کشتن بندیان تامل اولیتر است
بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان
نکشت اگر بی تامل کشته شود محتمل است که مصلحتی

پند حکیمان دیر دیر خورند و عابدان
نیم سیر و زاهدان سدِ رمق و جوانان تا طبق
برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران
(ای بر دارند ۱۲)
چندان بخورند که در معده جای نفس نماند
و بر سفره روزی کس شعر
اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب
شبی ز معده سنگی شبی ز دل تنگی
حکمت مشورت با زنان تباه است و
سخاوت با مفسدان گناه شعر

همچنان سگ بازاری سگ صیدی را مشغله برآرند
و پیش آمدن نیارند یعنی چون سفله بهنر
با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد بیت

کند هرآینه غیبت حسود کوته دست
که در مقابله گنگش بود زبان مقال

حکمت اگر جور شکم نیستی هیچ مرغ در
دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی

بیت

شکم بند دست است و زنجیر پای	شکم بنده نادر پرستد خدای

کار خردمندان نیست بیت

جنگ و زورآوری مکن با مست	پیش سرپنجه در بغل نه دست

پند ضعیفی که با قوی دلاوری کند

یار دشمن است در هلاک خویش قطعه

سایه پرورده را چه طاقت آن	که رود با مبارزان بقتال
سست بازو بجهل می‌فگند	پنجه با مرد آهنین چنگال

حکمت هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد شعر

چون نیاید نصیحتم در گوش	اگرت سرزنش کنم خاموش

حکمت بی هنران هنرمندان را نتوانند

شعر

اگر سنگ همه لعل بدخشان بودی	پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

حکمت نه هر که بصورت نیکوست سیرت زیبا در وست کار اندرون دارد نه پوست

قطعه

توان شناخت بیک روز در شمایل مرد	که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو	که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

پند هر که با بزرگان ستیزد خون خود بریزد

قطعه

خویشتن را بزرگ پنداری	راست گفتند یک دو بیند لوچ
زود بینی شکسته پیشانی	تو که بازی کنی بسر با غوچ

حکمت پنجه با شیر انداختن و مشت بشمشیر زدن

از بدان جز بدی نیاموزی	نکند گرگ پوستین دوزی

پند مردمان را عیب نهانی پیدا مکن
که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد
پند هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که
گاو راند و تخم نیفشاند از تن بی دل طاعت
نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید
نه هر که در مجادلت چست در معاملت درست

بس قامت خوش که زیر چادر باشد	چون باز کنی مادر مادر باشد

حکمت اگر شبها همه شب قدر بودی شب قدر بی قدر بودی

حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی | درین سودا بترس از لوم لائم
نیاموزد بهائم از تو گفتار | تو خاموشی بیاموز از بهائم

ایضاً

هر که تأمل نکند در جواب | بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش | یا بنشین همچو بهائم خموش

پند هر که با داناتر از خود جدل کند تا بدانند که داناست بدانند که نادان است

ایضاً

چون درآید مه از تویی به سخن | گرچه به دانی اعتراض مکن

حکمت هر که با بدان نشیند نکویی نه بیند ابیات

گر نشیند فرشته با دیو | وحشت آموزد و خیانت و ریو

حکمت کارها بصبر بر آید و مستعجل بسر در آید مثنوی

بچشم خویش دیدم در بیابان	که آهسته سبق برد از شتابان
سمند بادپا از تک فرو ماند	شتربان همچنان آهسته میراند

پند نادان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی قطعه

چون نداری کمال فضل آن به	که زبان در دهان نگهداری
آدمی را زبان فضیحه کند	جوز بی مغز را سبکساری

ابیات

خری را ابلهی تعلیم میداد	برو بر صرف کردی سعی دائم

حکمت ہرچہ زود برآید دیر نپاید قطعہ

خاک مشرق شنیدہ ام کہ کنند	بچہل سال کاسۂ چینی
صد بروزی کنند در مردشت	لاجرم قیمتش ہمی بینی

مرغک از بیضہ برون آید و روزی طلبد

آدمی زادہ ندارد خبر و عقل و تمیز

آنکہ ناگاہ کسے گشت بچیزی نرسید

وین بتمکین و فضیلت بگذشت از ہمہ چیز

آبگینہ ہمہ جا یابی ازان بی محل است

لعل دشوار بدست آید ازانست عزیز

پدر چون دور عمرش منقضی گشت
مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتش است از وی بپرهیز
بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز
بصبر آبی برین آتش زن امروز
هر که در حال توانائی نکوئی نکند در
وقت ناتوانی سختی بیند شعر
بد اختر تر از مردم آزار نیست
که روز مصیبت کسش یار نیست

جهود گفت بتوریت میخورم سوگند — وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد — بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

حکمت ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ بر مرداری بهم بسر نبرند حریص بجهانی گرسنه و قانع بنانی سیر حکما گفته اند درویشی بقناعت به از توانگری به بضاعت شعر

روده تنگ بیک نان تهی پر گردد

نعمت روی زمین پر نکند دیدهٔ تنگ

مثنوی

پسند احمق را ستایش خویش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید

قطعه

الا تا نشنوی مدح سخنگوی	که اندک مایه نفعی از تو دارد
اگر روزی مرادش بر نیاری	دو صد چندان عیوبت بر شمارد

حکمت متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد شعر

مشو غره بر حسن گفتار خویش	به تحسین نادان و پندار خویش

حکمت همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال نظم

یکی جهود و مسلمان مناظره کردند	چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم
بطیره گفت مسلمان گر این قبالهٔ من	درست نیست خدایا جهود میرانم

نکته پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلی واثق باشی وگرنه در هلاک خود سعی میکنی

مثنوی

بسیج سخن گفتن آنگاه کن | که بینی که در کار گیرد سخن
کمالست در نفس انسان سخن | تو خود را بگفتار ناقص مکن

پند هر که نصیحت خودرائی میکند او خود بنصیحت گری محتاج است

پند فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده

حکمت دشمن چو از ہمہ حیلتے فرو ماند سلسلۂ دوستے بجنباند انگہ بدوستے کارہائی کند کہ ہیچ دشمن نتواند کرد سر مار بدست دشمن کوب کہ از احدی الحسنیین خالے نباشد اگر این غالب آمد مارکشتے واگر آن از دشمن رستے فرد

بروز معرکہ ایمن مشو ز خصم ضعیف	کہ مغز شیر بر آرد چو دل ز جان بر داشت

حکمت چیزے کہ دانی دل بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد فرد

بلبلا مژدۂ بہار بیار	خبر بد بجوم شوم گذار

قطعه

در خاک بیلقان برسیدم بعابدی	گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه	یا هرچه خوانده‌ای همه در زیر خاک کن

حکمت بدخوی بدست دشمنی گرفتار است که هر کجا رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد

بیت

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی	ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

حکمت چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن قطعه

برو با دوستان آسوده بنشین	چو بینی در میان دشمنان جنگ
وگر بینی که با هم یک زبانند	کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

حکمت دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم

شعر

بر سر ملک مباد آن ملک فرمان ده | که خدا را نبود بنده فرمان بردار

پند پادشاه را باید که تا حدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد

مثنوی

نشاید بنی آدم خاک زاد | که در سر کند کبر و تندی و باد

ترا با چنین تندی و سرکشی | نپندارم از خاکی از آتشی

خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد
و لطف بی وقت هیبت ببرد نه چندان
درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر گردند

ابیات

درشتی و نرمی بهم در بهست
چو فاصد که جراح و مرهم نهست

درشتی نگیرد خردمند پیش
نه سستی که نازل کند قدر خویش

نه مر خویشتن را فزونی نهد
نه یکباره تن در مذلت دهد

نظم

جوانی با پدر گفت ای خردمند
مرا تعلیم کن پیرانه یک پند

بگفتا نیکمردی کن نه چندان
که گردد خیره گرگ تیز دندان

حکمت هر که بدی را بکشد خلق از بلای وی برهاند و وی را از عذاب خدای

قطعه

پسندیدست بخشایش ولیکن	منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار	که آن ظلمست بر فرزند آدم

حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست که بخلاف آن کار کنی که عین صوابست

مثنوی

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن	که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر	ازان برگرد و راه دست چپ گیر

پند چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزار تر برآید شعر

با مردم سهل گوی دشوار مگوی | با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

حکمت تا کار بزر بر می آید جان در خطر افگندن نشاید عرب گوید آخر الحیل السیف شعر

چو دست از همه حیلتی درگسست | حلالست بردن بشمشیر دست

حکمت بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید بیت

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن

مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

که اگر دوست گردد شرمزده نباشی ابیات

میان دو کس جنگ چون آتش است	سخن چین بدبخت هیزم کش است
کنند این و آن خوش دگرباره دل	وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن	نه عقلست و خود درمیان سوختن

قطعه

در سخن با دوستان آهسته باش	تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آنچه گوئی هوشدار	تا نباشد در پس دیوار گوش

حکمت هرکه با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد شعر

بشوی ای خردمند از آن دوست دست	که با دشمنانت بود هم نشست

کنایه از ترک الفت ۱۲

حکمت دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی
نماید مقصود وی جز این نیست که دشمن قوی گردد
و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست
تا بتملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک را
حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل میگذارد

قطعه

امروز بکش چو میتوان کشت — کاتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را — دشمن که بتیر میتوان دوخت

حکمت سخن در میان دو دشمن چنان گوی

دشمن گردد و هر گزندی که توانی بدشمن مرسان

که باشد که وقتی دوست گردد

پند رازی که نهان خواهی باکس در میان

منه و اگرچه دوست باشد که مر آن دوست را

نیز دوستان باشند و همچنین مسلسل قطعه

خامشی به که ضمیر دل خویش	با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سر چشمه ببند	که چو پر شد نتوان بستن جوی

فرد

سخنی در نهان نباید گفت	کان سخن بر ملا نشاید گفت

بر درویشان بیت

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی	بدولت تو گنه میکند بانبازی

پند بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد شعر

معشوق هزار دوست را دل ندهی	ور میدهی آن دل بجدائی بنهی

پند هر آن سری که داری با دوست در میان منه و اگر چه دوست مخلص باشد چه دانی که وقتی

جز بخردمند مفرما عمل	گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت
و علم بی بحث و ملک بی سیاست قطعه

وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی
باشد که در کمند قبول آوری دلی
وقتی بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات
گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

حکمت رحم آوردن بر بدان ستم است
بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جور است

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت	خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

پند عالم ناپرهیزگار کور مشعله دار است یَهدِی بِهِ وَ هُوَ لَا یَهتَدِی بِهِ بیت

بی فایده هر که عمر در باخت	چیزی نخرید و زر بینداخت

پند ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد پادشاهان بصحبت خردمندان از آن محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان قطعه

پندی اگر بشنوی ای پادشاه	در همه دفتر به از این پند نیست

منت منه که خدمت سلطان همی کنی | منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد مثنوی

علم چندانکه بیشتر خوانی | چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند | چارپایی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر | که برو هیزمست یا دفتر

حکمت علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن شعر

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت

سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد

خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا

با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جُد و لا تمنن لانّ الفائدة الیک عائدة یعنی ببخش

و منت منه که نفع آن بتو باز میگردد قطعه

درخت کرم هر کجا بیخ کرد
گذشت از فلک شاخ و بالای او

گر امیدواری کز و بر خوری
بمنت منه اره بر پای او

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر
ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت

باب هشتم در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمر ست نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند نیک بخت کیست و بد بخت چیست گفت نیک بخت آنکه خورد و کشت و بد بخت آنکه مرد و هشت

شعر

مکن نماز بران هیچکس که هیچ نکرد	که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

حکمت

موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنید

عاقبتش شنیدی

قطعه

قاضی چون سخن بدین غایت برسانید و از حد
قیاس ما اسپ مبالغت درگذرانید بمقتضای حکم قضا
رضا دادیم و از ما مضی درگذشتیم و بعد از مجارا
طریق مدارا گرفتیم و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم
و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن برین دو بیت کردیم قطعه

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش
که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست
بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

قومی بدین نمط هستند که شنیدی و طائفهٔ خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده طالب نام و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر مالک ازمّۂ انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مُظَفَّرُ الدُّنیَا وَالدِّینِ اَتَابَکْ اَبُوبَکْرِ بْنِ سَعْدِ زَنْگی اَدَامَ اللّٰهُ اَیَّامَهٗ وَنَصَرَ اَعْلَامَهٗ قطعه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند | که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید | ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

ایکه گفتی توانگران مشتغل اند بمناهی و مست ملاهی

نعم طائفه هستند برین صفت که بیان کردی قاصر همت

کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و اگر

بمثل باران نبارد و یا طوفان جهان را بر دارد

باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نترسند

و از خدایتعالی نترسند شعر

اگر ز نیستی دیگری شد هلاک	مرا هست بط را ز طوفان چه باک
وراکبات نیاق فی هوادجها	لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب
دونان چو گلیم خویش بیرون بردند	گویند چه غم گر همه عالم مردند

نظر نکنی در بستان که بید مشک است و چوب خشک
همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در
حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور

شعر

اگر ژاله هر قطره دُر شدی	چو خرمهره بازار ازو پر شدی

مقربان حضرت جل و علی توانگرانند درویش سیرت
و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست
که غم درویش خورد و بهین درویشان آنکه کم توانگران گیرد
وَمَن یَتَوَکَّل عَلَی اللهِ فَهُو
پس روی عتاب از من بجانب درویش کرد و گفت

چون حالت ما بدید و منطق بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تامل بسیار سر بر آورد و گفت ای که توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدان هر جا که گلیست خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست آنجا که در شاهوارست نهنگ مردم خوارست لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پی ست و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش

بیت

چو دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند

سلسلۂ خصومت بجنبانند چون آزربت ترا شش که بحجت با پسر بر نیامد بجنگ برخاست

ایها لکن لم تستطع لاحجنک دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش شکستم قطعہ

او درمن و من در و فتادہ	خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جہانے	از گفت و شنید ما بدندان

القصہ مرافعت این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی

وهر دو بهم گرفتار هر بیذقی که براندی بدفع آن
کوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی
تا نقد کیسهٔ همت در باخت و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت

قطعه

هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح
کورا جز این مبالغهٔ مستعار نیست

دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی
بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبة الامر دلیلش نماند و ذلیلش کردم دست
تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز و سنت
جاهلان ست که چون بدلیل از خصم فرو مانند

افتاده اند و عرض گرامی را بباد زشت نامی داده

با گرسنگی قوت پرهیز نماند	افلاس عنان از کف تقوی بستاند

آنکه گفتی در بروی مسکینان به بندند حاتم طائی

که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان

بیچاره شدی و جامه بر و پاره کردندی چنانکه

در طیبات آمده است شعر

در من منگر تا دگران چشم ندارند	کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

گفتا که من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه که

بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین گفت از

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد | کی التفات کند بر بتان یغمائی

شعر

من کان بین یدیه ما اشتهی رطب

یغنیه ذلک عن رجم العناقید

اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند

و گرسنگان نان ربایند بیت

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد

کین شتر صالح است یا خر دجال

چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد

گفت ای مسلمانان قوت ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر کنم لا رهبانیة فی الاسلام و از جمله مواجب سکون و جمعیت درون که توانگران را میسر شود یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرند و هر روز جوانی از سر گیرند که صبح تابان را دست از صباحت او بر دل و سرو خرامان را پای از خجالت او در گل است

بیت

بخون عزیزان فرو برده چنگ | سر انگشتها کرده عناب رنگ

محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد و یا رای تباهی زند

شعر

معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت
درویشی شیرمردان را بحکم ضرورت در نقبها
گرفته اند و کعبها سفته و محتمل ست اینکه یکی را
از درویشان نفس امّاره مرادی طلب کند
چون قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا
گردد که بطن و فرج توام اند یعنی دو فرزند یک
شکم مادام که این یکی برجای ست آن دیگر
برپای شنیده ام که درویشی را با حدثی
بر خبثی بدیدند با آنکه شرمساری برد بیم سنگساری بود

بشره در کارهای مخوف اندازد واز عقوبت

آخرت نهراسد وحلال ازحرام نشناسد قطعه

سگی را گر کلوخی بر سر آید	ز شادی بر جهد کاین استخوانیست
اگر نعشی دو کس بردوش گیرند	لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ است

وبحلال از حرام محفوظ من همان انگار که تقریر

این سخن نگفتم وبیان برهان نیاوردم انصاف

از تو توقع دارم که هرگز دیدی دست دغائی بر کتف

بسته یا بینوائی بزندان در نشسته یا پرده

بر سینهٔ صالحان و اهل تمیز نهند و گویند

کس اینجا نیست و بتحقیق است گفته باشند بیت

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست

خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بعد از آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند

و از رقعهٔ گدایان بفغان و محال عقل است

که اگر ریگ بیابان دُر شود چشم گدایان پُر شود شعر

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا	پُر نشود همچنان که چاه بشبنم

هر کجا سختی دیدهٔ تلخی کشیده را بینی خود را

[illegible]

بگذارند چنانکه بزرگان گفته اند سیم بخیل از خاک
وقتی برآید که وی در خاک رود شعر

برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد	دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد

جوابش گفتم بر بخل خداوندان نعمت وقوف
نیافته الا بعلت گدائی وگرنه هر که طمع یکسو نهد
کریم و بخیلش یکی نماید محک داند که زر چیست
و گدا داند که ممسک کیست گفتا بتجربت آن میگویم
که متعلقان بر در دارند و غلیظان شدید برگمارند
تا بار عزیزان ندهند و دست جفا

که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کم ست و
بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش بیت

گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم
کون خرش شمار اگر گاو عنبرست

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند کرم اند
گفت غلط گفتی که بندهٔ درم اند چه فائده که ابر
آذارند و نمی بارند و چشمهٔ آفتاب اند و برکس نمیتابند
و بر مرکب استطاعت سوارند و نمیرانند قدمی
بهر خدا ننهند و درمی بی من و اذی ندهند
مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگاه دارند و بحسرت

چندان مبالغت در وصف ایشان کردی
و سخنهای پریشان گفتی که وهم تصور کند که
تریاق اند یا کلید خزانه ارزاق مشتی متکبر مغرور
معجب نفور مشتغل مال و نعمت مفتتن جاه و
ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند
الا بکراهت علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را
به بی سر و پائی طعنه زنند بعلت مالیکه دارند
و عزت جاهیکه پندارند برتر از همه نشینند و
آن در سر دارند که بکسی سر فرو آرند بیخبر از قول حکیمان

یاد از استخلاص گرفتاری کوشیدن ابنای
جنس ما را بمرتبهٔ ایشان که رساند و ید علیا
به ید سفلی چه ماند نه بینی که حق جل ثناؤه
در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد
اُولٰئِكَ لَهُمْ رِزْقٌ مَعْلُومٌ **فرد**

همه عالم بچشم چشمهٔ آب	تشنگان را نماید اندر خواب

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش
از دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسپ
فصاحت بمیدان وقاحت جهانید و گفت

عبارت است از دست رسیدن ... (marginal notes, largely illegible)

رضا اند و هدف تیر قضا نه اینان که خرقهٔ ابرار
پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند رباعی

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ
بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی
تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا کارش بکفر نینجامد
کَادَ الْفَقْرُ اَنْ یَکُوْنَ کُفْرًا
و نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن

پراگنده روزی پراگنده دل	خداوند روزی بحق مشتغل

پس عبادت ایشان بقبول نزدیکترست که جمع اند

و حاضر نه پریشان و پراگنده خاطر اسباب معیشت

ساخته و به اوراد عبادت پرداخته عرب گوید

اَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ الْفَقْرِ الْمُکِبِّ وَجِوَارِ مَنْ لَا یُحِبُّ

و در خبرست اَلْفَقْرُ سَوَادُ الْوَجْهِ فِی الدَّارَیْنِ گفت

این شنیدی و آن نشنیدی که فرموده

اَلْفَقْرُ فَخْرِی گفتم خاموش که اشارت سیّد عالم

علیه السّلام بفقر طائفه ایست که مرد میدان

در لقمہ لطیف ست و صحت عبادت در کسوت

نظیف پیداست کہ از معدہ خالی چہ قوت آید

و از دست تہی چہ مروت و از پای بستہ چہ سیر

و از دست گرسنہ چہ خیر قطعہ

شب پراگندہ خسپد آنکہ پدید	نبود وجہ بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان	تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقہ نہ پیوندد و جمعیت در تنگدستی

صورت نہ بندد یکی تحریمہ عشا بستہ و دیگری

منتظر عشا نشستہ ہرگز این بدان کی ماند بیت

بخورند و فضلهٔ مکارم ایشان بارامل و پیران

و اقارب و جیران رسد نظم

توانگرانرا وقفست و نذر و مهمانی

زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی

تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی

جزاین دو رکعت و آن هم بصد پریشانی

اگر قدرت جودست و اگر قوت سجود توانگرانرا

بهتر میسر شود که مال مزکی دارند و جامهٔ پاک

و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت

سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست
قدرت بسته است و توانگران را پای ارادت

شکسته بیت

کریمان را بدست اندر درم نیست	خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پروردهٔ نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد
گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیرهٔ
گوشه نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران
و متحمل بار گران از بهر راحت دیگران دست
بطعام آنگه برند که متعلقان و زیردستان

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن
وگر خورد چو بهائم بیوفتد چو جماد

مراد هر که بر آری مطیع امر تو گشت
خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی بر صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده

وانکه در دولت و در نعمت و آسانی زیست

مردنش زین همه شاک نیست که دشوار آید

بهمه حال اسیری که ز بندی بجهد

خوشترش دان ز امیری که گرفتار آید

حکایت بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث

اَعدَی عَدُوِّكَ نَفسُكَ الَّتِی بَینَ جَنبَیكَ

گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی که با وی احسان کنی

دوست گردد مگر نفس را چندانکه مدارا بیش کنی

مخالفت زیاده کند قطعه

۱۳ بسوی مفرد موقوف درست نیست تا آنکه جمیع نباشد مگر سوی اسم ۲۴

گر صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابهٔ
رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه
درو ساخته بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم
نهاده و مشتی دو خاک برو پاشیده درویش
پسر این بشنید و گفت تا پدرت در زیر آن سنگهای
گران بر خود بجنبد پدر من به بهشت رسیده بود فرد

بیشک آسوده‌تر کند رفتار	خر که بروی نهند کمتر بار

قطعه

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید
بدر مرگ همانا که سبکبار آید

قطعه

وجان بسلامت بدر آوردیم

بحملهای گران مرد کاردیده فرست

که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند

جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد

بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است

چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر

نشسته با درویش بچهٔ مناظره در پیوسته

ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر بر آوردند و آهنگ قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل دیگر کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پایی که دشمن آمد

بیت

بیار آنچه داری ز مردی و زور · که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان

فرد

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای · بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدم که رخت و سلاح و جامه‌ها کرد

وسفر کردہ رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیدہ

شعر
وبرق شمشیر سواران ندیدہ

نیفتادہ در دست دشمن اسیر	بگردش نباریدہ باران تیر

اتفاقاً من واین جوان ہردو درپی ہم دوان ہر دیوار قدیمش کہ پیش آمدی بقوت بازو بیفگندی وہر درخت عظیم کہ دیدی بزور سرپنجہ برکندی وتفاخر کنان گفتی بیت

پیل کو تا کتف وبازو گردان بیند

شیر کو تا کف وسرپنجۂ مردان بیند

فاسق را بدوزخ قطعه

هر غلامی که طوع خدمت نیست — خشم بیحد مران و طیره مگیر

گر نصیحت بود بهر شمار — بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت سالی از بلخ باشامیانم سفر بود و
راه از حرامیان پرخطر جوانی بیدرقه همراه ما شد
سپر باز چرخ انداز سلحشور بیش زور که ده مرد توانا
کمان او را بزه نکردندی و زور آوران روی زمین
پشت او در مصارعت بر زمین نیاوردندی
اما چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده جهان دیده

وچندین جفا بر وی مپسند نباید که فردای
قیامت به از تو باشد و شرمساری بری

بر بنده مگیر خشم بسیار
جورش مکن و دلش میازار

او را تو بده درم خریدی
آخر نه بقدرت آفریدی

این حکم و غرور و خشم تا چند
هست از تو بزرگتر خداوند

ای خواجهٔ ارسلان و آغوش
فرمان دهِ خود مکن فراموش

در خبر است از سید عالم صلی الله علیه وسلم که گفت
بزرگترین حسرتی در روز قیامت آن بود که
بندهٔ صالح را به بهشت برند و خداوندگار

و سگان بر وی شاشند اگر بضرورت چیزی
نویسند این بیت کفایت میکند قطعه

ده که هرگه که سبزه در بستان — بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار — سبزه بینی دمیده بر گل من

حکایت پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت
گذر کرد که بنده را دست و پای بسته عقوبت
همیکرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای
عز و جل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بروی
فضیلت داده شکر نعمت باریتعالی بجا آر

کار بزرگ فرماید بانکه ندامت برد نزدیک
خردمندان بخفت رای منسوب گردد قطعه

نه هر هوشمند روشن رای　　بفرماید کارهای خطیر
بوریاباف گرچه بافنده است　　نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی از بزرگان ائمه را پسری
وفات یافت پرسیدند که بر صندوق گورش
چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت
بیش از آنست که روا باشد بر چنین جایگاه
نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق برو گذرند

ترا که خانهٔ نئین ست بازی نه این ست

تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی

وانچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی

حکایت مردکی را چشم درد خاست پیش بیطاری رفت تا دوا کند بیطار از انچه در چشم چارپایان میکرد در دیدهٔ او کشید کور شد حکومت پیش داور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست تا بدانی که هر که نا آزموده را

یا للعجب پیادهٔ عاج عرصهٔ شطرنج را بسر میبرد فرزین میشود یعنی به از آن میشود و پیادگان حاج بادیه را بسر بروند و بتر شدند

قطعه

از من بگوی حاجی مردم گزای را
کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شترست از برای آنکه
بیچاره خار میخورد و بار می برد

حکایت

هندوئی نفط اندازی می آموخت حکیمی گفت

قطعه

جوانمردی و لطفست آدمیت — همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که صورت میتوان کرد — بایوانها در از شنگرف و زنگار
بدست آوردن دنیا هنر نیست — یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت

سالی نزاعی میان پیادگان حجاج افتاده بود و داعی هم دران سفر پیاده بود انصاف در سر و روی هم افتادیم و داد فسوق و جدال دادیم کجاوه نشینی را دیدم که با عدیل خویش میگفت

حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم
از بلوغ گفت در کتب مسطورست که سه نشان دارد
یکی پانزده سالگی و دوم احتلام و سیوم
برآمدن موی زهار اما در حقیقت یک نشان دارد
و بس آنکه در رضای خدای عز و جل بیش از آن
باشی که در بند حظ نفس خویش هرکه در وی این
صفت موجود نیست نزد محققان بالغ شمارندش

قطعه

بصورت آدمی شد قطرهٔ آب	که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست	بتحقیقش نشاید آدمی خواند

و عربده کرده و خون کسے ریخته و از میان
گریخته پدر را بعلت وی سلسله در نای ست
و بند گران بر پای گفتم این بلا را وی بحاجت
از خدای عز و جل خواسته است

قطعه

زنانِ باردار ای مرد هشیار
اگر وقت ولادت مار زایند
ازانِ بهتر بنزدیک خردمند
که فرزندان ناهموار زایند

حکایت زن درویشے حامله بود مدت
حمل بسر آورده و درویش را ہمه عمر فرزند نیامده بود
گفت اگر خداوند تعالیٰ مرا پسری بخشد جز این
خرقه که پوشیده ام ہرچه در ملک من است
ایثار درویشان کنم اتفاقاً پسر آورد سفره
درویشان بموجب شرط نهاد پس از چند سال
از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست برگذشتم
و از چگونگی حالش خبر پرسیدم گفتند بزندان
شحنه درست گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده

اثر آن ست باری این نکته پیش بزرگی همیگفتم
گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد
وجز چنین نشاید بود در حالت خردی با مادر
و پدر چنین معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی

چنین مقبول و محبوب اند قطعه

پسری را پدر وصیت کرد — کای جوانمرد یاد گیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند — نشود دوست روی دانشمند

[illegible] کردم را گفتند چرا ببستان نمی آئی
گفت با بینائیم چه حاجتست که ببستان نیز روم
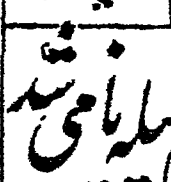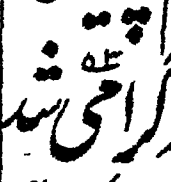
یَا بُنَیَّ اِنَّکَ مَسْئُولٌ یَوْمَ الْقِیٰمَةِ مَاذَا اکْتَسَبْتَ لَا یُقَالُ بِمَنِ انْتَسَبْتَ

یعنی ترا خواهند پرسید که هنرت چیست و نگویند پدرت کیست

قطعه

جامهٔ کعبه را که می‌بوسند	او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند (یعنی کعبه ۱۲)	لاجرم همچو او گرامی شد

حکایت در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانهٔ کژدم بینند

فراموشت نکرد ایزد در آن حال

که بودی نطفهٔ مدفون و مدهوش

پوشیده ۱۲

روانت داد و طبع و عقل و ادراک

جان ۱۲

جمال و نطق و رای و فکرت و هوش

ده انگشتت مرتب کرد بر کف

دو بازویت مرتب ساخت بر دوش

کنون پنداری ای ناچیز همت

که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت

که وعده خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی
گفت برای خداوند روی زمین پوشیده نماند
که تربیت یکسان است ولیکن طبائع مختلف قطعه

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی	در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل	جائی انبان میکند جائی ادیم

حکایت یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی
را همیگفت چنان که تعلق خاطر آدمی زادست
بروزی اگر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه

درگذشتی قطعه

ریش درویش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن پس با خود گفتم مثنوی

حریف سفلہ در پایان مستی	نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بہاران بر فشاند	زمستان لاجرم بے برگ ماند

حکایت پادشاہی پسری را با دیبی داد و گفت تربیتش چنان کن کہ یکی از فرزندان خود را سالی بر و سعی کرد و بجائی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتہی شدند ملک دانشمند را مواخذت کرد و معاتبت فرمود

بلّغ ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک

قطعه

گرچه دانی که نشنوند بگوی
هرچه دانی تو از نصیحت و پند

زود باشد که خیره سر بینی
بدو پای اوفتاده اندر بند

دست بر دست میزند که دریغ
نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش

بصورت بدیدم که پاره پاره بر هم میدوخت

و لقمه لقمه همی اندوخت و لم از ضعف حالش

بهم بر آمد و مروت ندیدم در چنان حالی

بر شادی کن ای یار دل افروز	غم فردا نشاید خورد امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد
فتوت بسته و ذکر انعام که در افواه عوام افتاده

مثنوی

هر که علم شد بسخا و کرم	بند نشاید که نهد بر درم
نام نکوئی چو برون شد بکوی	در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن
سرد وی اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و روی
از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته اند

چو خلقت نیست خرج آهسته‌تر کن	که میگویند ملاحان سرودی
بکوهستان اگر باران نبارد	بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل را بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندان ست مثنوی

خداوندان کام و نیک بختی	چرا سختی برند از بیم سختی

پادشاهی پسر بمکتب داد	لوح سیمینش در کنار نهاد
بر سرِ لوحِ او نوشته بزر	جورِ استاد به ز مهرِ پدر

حکایت پارسازاده را نعمت بیکران از ترکهٔ عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله نماند از سائر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری به نصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روان ست و خرج آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد قطعه

شدند باعتماد حلم او علم فراموش کردند و
همچنین اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی
و لوح درست ناکرده بر سر هم شکستندی بیت

اوستاد معلم چو بود بی آزار	خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بران مسجد گذر کردم معلم اولین را
دیدم که دل خوش کرده بودند و بمقام خویش
باز آورده برنجیدم و لاحول گفتم که دیگر باره
ابلیس را معلم ملائکه چرا کردند پیر مردی ظریف
جهاندیده بشنید بخندید و گفت مثنوی

جفای او گرفتار نه زهره خنده نه یارای گفتار

که عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گاه ساق

بلورین یکی را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی

از خیانت نفس او معلوم کردند و بزدندش

و براندند پس آنگه مکتب وی مصلحی دادند پارسائی

سلیمی نیک مردی حلیمی که سخن جز بحکم ضرورت

نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی

کودکان را هیبت استاد نخستین از سر رفت

و معلم دومی را اخلاق ملکی دیدند و یک یک

فرد

چوب تر را چنانکه خواهی پیچ — نشود خشک جز بآتش راست

هر آن طفل کو جور آموزگار — نه بیند جفا بیند از روزگار

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق آمد
خلعت و نعمت بخشید و پایه منصب بلند گردانید

حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب
ترش روی و تلخ گفتار بدخوی و مردم آزار
گدا طبع و ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدیدن او
تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی
جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست

بر دست و زبان ایشان هر چه رود هر آینه بافواه

بگویند و قول و فعل عوام را چندان اعتباری نباشد

قطعه

اگر صد عیب دارد مرد درویش	رفیقانش یکی از صد ندانند
و گر یک ناپسند آید ز سلطان	ز اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشاهزاده در تهذیب اخلاق

خداوندزادگان اَنْبَتَهُمُ اللّٰهُ نَبَاتًا حَسَنًا جهاد از آن

بیش کردن که در حق ابنای عوام

قطعه

هر که در خوردیش ادب نکنی	در بزرگی فلاح ازو برخاست

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملک زاده همیکرد
وضرب بیحابا زدی وزجر بیقیاس کردی
باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد و
جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل
بهم برآمد استاد را بخواند وگفت پسران رعیت را
چندان زجر روا نمیداری که فرزند مرا سبب
چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده گفتن و
حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم
باید و پادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه

غمگین شد ۱۲

یکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است هر کجا که رود قدر بیند و صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند شعر

سخت است پس از جاه تحکم بردن
خو کرده بناز جور مردم بردن

قطعه

وقتی افتاد فتنهٔ در شام
هر کس از گوشهٔ فرا رفتند
روستازادگان دانشمند
بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل
بگدائی بروستا رفتند

پیش پدرش فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد

قطعه

چون بود اصل جوهری قابل
تربیت را درو اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد
آهنی را که بدگهر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی
چونکه تر شد پلید تر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند
چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسران را پند همی داد که ای جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در محل خطرست یا دزد

گمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت
مگر بسوزن فولاد جامهٔ هنگفت

بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت
که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت

میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان
که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت

پس از ملامت و شنعت گناه دختر نیست
ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تاثیر تربیت

حکایت یکی را از وزرا پسری کودن بود پیش دانشمندی فرستاد که مر این را تربیتی میکن مگر عاقل شود روزگاری تعلیم کرد مؤثر نبود

حکایت

پیر مردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیر زنانم الفت نیست پس آنکه جوان باشد با من که پیرم دوستی چگونه صورت بندد

شعر

پیر هفتاد ساله جنبی مکن
کور مقری بخوانی چشم پوش

زور باید نه زر که بانو را
گزری دوستتر که ده من گوشت

حکایت منظومه

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری
خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت

بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام
چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت

چنانکه رسم عروسی بود تماشا کرد
ولی به حمله اول عصای شیخ بخفت

حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود
نیکخواهان گفتندش که ختم قرآنی کنی
از بهر وی یا بذل قربانی بخیل لحظه‌ای باندیشه فرو رفت
و گفت ختم مصحف اولی تر است که گله دورست
صاحبدلی بشنید گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد
که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان

مثنوی

دریغا گردن طاعت نهادن ❊ گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بمانند ❊ ور الحمدی بخواهی صد بخوانند

قوت سرپنجهٔ شیری برفت | راضیم اکنون به پنیری چو یوز
پیرزنی موی سیه کرده بود | گفتمش ای مامک دیرینه روز
موی بتلبیس سیه کرده گیر | راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی قطعه

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش | چو دیدش پلنگ افگن و پیلتن
گر از عهد خردیت یاد آمدی | که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا | که تو شیرمردی و من پیرزن

پرسیدمش چگونہ و چہ حالت ست گفت

تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم

شعر

ما ذا الصبیٰ والشیب غیر لمتی	وکفی بتغییر الزمان نذیرا
چون پیر شدی ز کودکی دست بدار	بازی و ظرافت بجوانان بگذار

مثنوی

طرب نوجوان ز پیر مجوی	کہ دگر نایدآب رفتہ بجوی
زرع را چون رسید وقت درو	نخرامد چنانکہ سبزۂ نو

قطعہ

دور جوانی بشد از دست من	آہ و دریغ آن زمن دلفروز

گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن قطعه

ای که مشتاق منزلی مشتاب — پند من کار بند و صبر آموز

اسپ تازی دو تگ رود بشتاب — اشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد ازان دیدمش زن خواسته و فرزند خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمریده

حکمت خواجه شادی کنان که فرزندم عاقلست
و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت ست قطعه

سالها بر تو بگذرد که گذار	نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر	تا همان چشم داری از پسرت

حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم
و شبانگه بپای گریوه سست مانده پیرمردی
ضعیف از پس کاروان همی آمد گفت چه خسپی
که نه جای خفتن ست گفتم چون روم که نه پای
رفتن ست گفت این نشنیدی که صاحبدلان

حکایت مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارتگاه است که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند و شبهای دراز در پای آن درخت بخدا نالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته می گفت چه بودی اگر من آن درخت بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمردی

بدخوی جور و جفا کشیدی و رنج و عنا دیدی
و شکر نعمت حق همچنان گفتی الحمد لله که
از ان عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم

قطعه

روی زیبا و جامهٔ دیبا
صندل و عود و رنگ و بوی و هوس

این همه زینت زنان باشد
مرد را کیر و خایه زینت بس

فرد

با اینهمه جور و تندخوئی
بارت بکشم که خوبروئی

قطعه

با تو مرا سوختن اندر عذاب
به که شدن با دگری در بهشت

بوی پیاز از دهن خوبروی
به تحقیق که گل از دست زشت

به ازان که پیرے **شعر**

لما رأت بین یدی بعلها · شیئاً کارخی شفة الصائم

تقول هذا معه میت · وانما الرقیة للنائم

رباعی

زن کز بر مرد بی رضا برخیزد · بس فتنه و جنگ ازان سرا برخیزد

پیری که ز جای خویش نتواند خاست · الا بعصا کیش عصا برخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدت برآمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند ترشروی تهی دست

اما طائفهٔ پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند

نه بمقتضای جهل و جوانی فرد

که با چون خودی گم کنی روزگار		ز خود بهتری جوی و فرصت شمار

گفت چندان برین نمط بگفتم که گمان بردم

که دلش در قید من آمد و صید من شد ناگه

نفسی سرد از دل پر درد برآورد و گفت چندین

سخن که بگفتی در ترازوی عقل من وزن آن

یک سخن ندارد که وقتی از قبیلهٔ خویش شنیده ام

گفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند

مثنوی
مشفق مہربان خوش طبع شیرین زبان

تا توانم دولت بدست آرم ور بیازاریم نیاز آرم
ور چو طوطی بود شکر خورشت جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رائی
سر تیزی سبکپائی که هردم هوسی پزد و هر لحظه
رائی زند و هر شب جائی خسپد و هر روز یاری گیرد

آرد روی کند ۱۲

قطعه

این دو فقره در بیان رحمت است ۱۲

وازان جوانان ... کند ۱۲

جوانان خرمند و خوب رخسار ولیکن در وفا با کس نپایند
وفاداری مدار از بلبلان چشم که هر دم بر گلی دیگر سرایند

این دو فقره در بیان ارحمان اکمل ست ۱۲ ...

حکایت پیری را حکایت کنند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته دیده و دل در و بسته شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی باشد که وحشت و نفرت نگیرد و موانست پذیرد و از انجمله شبی میگفت بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جهان دیده آرمیده سرد و گرم کشیده نیک و بد آزموده که حقوق صحبت بداند و شرط مودت بجا آورد

ای نکاح با او کرد ۱۲

مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هائل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمائی طبیبے را بخوانیم تا معالجت کند دیده بر کرد و بخندید و گفت

مثنوی

دست هم زند طبیب ظریف — چون خرف بیند اوفتاده حریف

خواجه در بند نقش ایوانست — خانه از پای بست ویرانست

پیر مردی ز نزع می نالید — پیرزن صندلش همی مالید

چون مخبط شد اعتدال مزاج — نه عزیمت اثر کند نه علاج

فراز آمدم این بیت می گفت **قطعه**

دمی چند گفتم برآرم بکام	دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر	دمی چند خوردیم و گفتند بس

معانی این سخن بزبان عربی با شامیان همی گفتم و تعجب همیکردند از عمر دراز و تاسف او همچنان بر حیات دنیا گفتم چگونه درین حالت گفت چه گویم **قطعه**

ندیده که چه سختی رسد بجان کسی	که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت	که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر مزاج مستولی

باب ششم در ضعف و پیری

حکایت با طائفهٔ دانشمندان در جامع دمشق
بحثی همیکردم که جوانی درآمد و گفت درین میان
کسی هست که زبان پارسی داند اشارت بمن کردند
گفتمش خیرست گفت پیری صد و پنجاه ساله
در حالت نزع است و بزبان عجم چیزی
همی گوید و مفهوم ما نمی گردد اگر بکرم رنجه شوی
مزد یابی باشد که وصیتی همی کند چون ببالینش

چو ملاح آمدش تا دست گیرد — مبادا کاندران حالت بمیرد

همیگفت از میان موج و تشویر — مرا بگذار و دستِ یار من گیر

درین گفتن جهانی بروی آشفت — شنیدندش که جان میداد و میگفت

حدیث عشق ازان بطال منیوش — که در سختی کند یاری فراموش

چنین کردند یاران زندگانی — ز کار افتاده بشنو تا بدانی

که سعدی راه و رسمِ عشقبازی — چنان داند که در بغداد تازی

دل آرامی که داری دل درو بند — دگر چشم از همه عالم فرو بند

اگر مجنون و لیلی زنده گشتی — حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

ع چنین کردند راه نیست دریا ـ گلدستہ ۱۲

نصیحت پذیرند و عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان
پروردهٔ نعمت این خاندانم واین جرم تنها در جهان
نه من کرده ام دیگری را بینید از تا من عبرت گیرم
ملک را خنده گرفت و بعفو از سر جرم او برخاست
و متعنتان را که اشارت بکشتن او همیکردند گفت شعر

همه حمال عیب خویشتنید	طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت منظومه

جوانی پاکباز و پاکرو بود	که با پاکیزه روئی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم	بگردابی در افتادند باهم

صورت نه بندد این بگفت و موکلان عقوبت

در وی آویختند گفت مرا در خدمت سلطان

یک سخن باقیست ملک بشنید گفت آن چیست گفت قطعه

بآستین ملالی که بر من افشانی	طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محالست زین گنه که مراست	بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی

ولیکن محال عقلست و خلاف نقل که ترا فضل و

بلاغت امروز از چنگ عقوبت من رهائی دهد

مصلحت آن بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران

این دو چیزم بر گنه انگیختند	بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم	ور ببخشی عفو بهتر ز انتقام

ملک گفت توبه درین حالت که بر جزای گناه خویش اطلاع یافته سودی نکند

فَلَمْ يَكُ يَنْفَعُهُمْ اِيْمَانُهُمْ لَمَّا رَاَوْا بَاْسَنَا

قطعه

چه سود از دزدی انگه توبه کردن	که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست	که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص

قاضی آمد شمع را دید استاده و شاہد نشستہ
و مے ریختہ و قدح شکستہ و قاضی در خواب
مستی بیخبر از ملک ہستی بلطف اندک اندک بیدارش
کرد کہ خیز کہ آفتاب بر آمد قاضی دریافت کہ حال
چیست گفت از کدام جانب گفت از جانب مشرق
گفت الحمد للہ کہ ہنوز در توبہ ہمچنان بازست بحکم حدیث
لَا يُغْلَقُ بَابُ التَّوْبَةِ عَلَى الْعِبَادِ حَتّٰى تَطْلُعَ الشَّمْسُ
مِنْ مَغْرِبِهَا اَسْتَغْفِرُكَ اللّٰهُمَّ وَاَتُوْبُ اِلَيْكَ

قطعہ

روی در روی دوست کن بگذار	تا عدو پشت دست می خاید

ملک را همدران شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمائی ملک گفت من او را از فضلای عصر میدانم و یگانهٔ روزگار می شمارم باشد که معاندان در حق وی خوضی کرده اند پس این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنکه معاینت گردد که حکیمان گفته اند شعر

به تندی سبک دست بردن بتیغ	بدندان گزد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاه با تنی چند خاصان بیالین

لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود	
بر داشتن بگفتن بیهوده خروس	

قاضی درین حالت بود که یکی از خدمتگاران
در آمد و گفت چه نشسته خیز و تا پای داری گریز
که حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند
تا مگر آتش فتنه که هنوز اندک است بآب تدبیر
فرو نشانیم مبادا که فردا چون بالا گیرد عالمی
فرا گیرد قاضی تبسم درو نظر کرد و گفت قطعه

پنجه در صید برده ضیغم را	چه تفاوت اگر شغال آید

فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم دران شب شحنه را خبر شد قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نه خفتی و به ترنم گفتی نظم

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

یکدم که چشم فتنه بخفت ست زینهار
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابک غریو کوس

ولو ان حبا بالملامة یزول	تسمعت فقالوا یفتریه عذول

شعر

نصیحت کن مرا چندانکه خواهی	که نتوان شستن از زنگی سیاهی

فرد

از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم	سرکوفته مارم نتوانم که بپیچم

این بگفت و کسی چند به تفحص حال او برانگیخت و نعمت بیکران بر بخشید و گفته اند هر که زر در

ترازوست زور در بازوست **شعر**

هر که زر دید سر فرو آورد	ور ترازوی آهنین دوش است

که منصب قضا پایگاهی منیع ست تا بگناهی
شنیع ملوث نگردی و حریف اینست که
دیدی و سخن این که شنیدی مثنوی

یکی کرده بی آبروئی بسی	چه غم دارد از آبروئی کسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال	که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر
حسن رای قوم آفرین خواند و گفت نظر
عزیزان در مصلحت حال من عین صواب ست
و مسئله بی جواب ولیکن شعر

این بگفت و بر مسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان
عدول که در مجلس حکم وی بودندی زمین خدمت
ببوسیدند که باجازت سخنی در خدمت بگوییم
اگر چه ترک ادب است و بزرگان گفته اند بیت

نه در هر سخن بحث کردن رواست	خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

ولیکن بحکم سوابق انعام خداوندی که ملازم روزگار
بندگان است مصلحتی که بینند و اعلام نکنند
نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست
که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع در نوردی

رنجیده و دشنام بی تحاشا دادن گرفت
و سقط گفتن و سنگ برداشت و هیچ از
بی حرمتی نگذاشت قاضی یکی را گفت از
علمای معتبر که هم عنان او بود بیت

آن شاهدی و خشم گرفتن بینش	وان عقده بر ابروی ترش شیرینش

ضرب الحبیب زبیب بیت

از دست تو مشت بر دهان خوردن	خوشتر که بدست خویش نان خوردن

همانا از وقاحت او بوی سماحت می آید فرد

انگور نو آورده ترش طعم بود	روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری سرخوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متلهف بود و پویان و مترصد و جویان بر حسب واقعه گویان

نظم

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند
بربود دلم ز دست و در پای فگند

این دیدهٔ شوخ می کشد دل بکمند
خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد برخی
ازان معامله بسمعش رسیده و زاید الوصف

مجنون بنظر است در یافت و گفت از دریچۂ چشم مجنون بایستی در جمال لیلیٰ نظر کردن تا سرّ مشاہدت او بر تو تجلی کند شعر

مَا مَرَّ مِنْ ذِکْرِ الْحِمیٰ بِمَسْمَعِیْ ۔ لَوْ سَمِعَتْ وُرْقُ الْحِمیٰ صَاحَتْ مَعِیْ

یَا مَعْشَرَ الْخُلَّانِ قُوْلُوْا لِلْمُعَافیٰ ۔ لَسْتَ تَدْرِیْ مَا بِقَلْبِ الْمُوْجَعِ

قطعہ

تندرستان را نباشد درد ریش ۔ جز بہم دردی نگویم درد خویش

گفتن از زنبور بے حاصل بود ۔ با یکی در عمر خود ناخوردہ نیش

تا ترا حالی نباشد ہمچو ما ۔ حال ما باشد ترا افسانہ پیش

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواهی دادی
که فذلکن الذی لمتننی فیه
ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعت کند
تا چه صورت است که موجب چندین فتنه است
پس بفرمودش طلب کردن در احیای
عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش
ملک در صحن سرایچه بداشتند ملک در هیأت
او تأمل کرد و در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین
خدم حرم بجمال ازو پیشتر بود و بزینت بیشتر

وبلاغت سر در بیابان نهاده است نام
اختیار از دست داده بفرمودش تا حاضر
آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف
نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم
گرفتی و ترک صحبت مردم گفتی مجنون بنالید و گفت شعر

وَرُبَّ صَدِیقٍ لَامَنِی فِی وِدَادِهَا
أَلَمْ یَرَهَا یَوْماً فَیُوضِحَ لِی عُذْرِی

قطعه

کاج کانانکه عیب من گفتند
رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت
بیخبر دستها بریدندی

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که
بقیت زندگانی فرش هوس در نوردم و
گرد مجالست نگردم قطعه

دوش چون طاوس مینازیدم اندر باغ وصل
دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار
سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج
صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار

حکایت یکی از ملوک عرب حدیث لیلی
و مجنون و شورش حال وی بگفتند که با کمال فضل

دود فراق از دود مانش برآمد و روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله که بر فراق او گفتم یکی این قطعه

کاج کان روز که در پای تو شد خار اجل
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم
این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

قطعه

آنکه قرارش نگرفتی و خواب
تا گل و نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت
خاربنان بر سر خاکش برست

که بوقت مفارقت خسته دلی باشد شعر

نباید بستن اندر چیز و کس دل	که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم موافق حال من است این چه گفتی که مرا
در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و
صدق مودت تا بجائی که قبلهٔ چشمم جمال او
بودی و سرمایهٔ عمرم وصال او قطعه

مگر ملائکه بر آسمان وگرنه بشر	بحسن صورت او در زمین نخواهد بود
بدوستی که حرامست بعد از و صحبت	که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود

ناگهی پای وجودش بگل عدم فرو رفت و

حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشید تا قربانی کند دزدان خفاجه ناگاه بر کاروان زدند و پاک بردند بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بی فائده خواندن شعر

گر تضرع کنی وگر فریاد   دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش صالح که بر قرار خویش مانده بود و تغیری در وی نیامده گفتم مگر آن معلوم ترا دزد نبرد گفت بلی بردند لیکن مرا با آن الفتی چنان نبود

بزرگی دیدم اندر کوهساری | قناعت کرده از دنیا بغاری

چرا گفتم بشهر اندر نیائی | که باری بندی از دل برگشائی

بگفت آنجا پریرویان نغزند | چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتیم و بوسه برروی یکدیگر دادیم و وداع کردیم

بوسه دادن بروی یار چه سود | هم دران لحظه کردنش بدرود

سیب گوئی وداع یاران کرد | روی زین نیمه سرخ وزان نیمه زرد

شعر

اِنْ لَمْ اَمُتْ یَوْمَ الْوَدَاعِ تَاَسُّفًا

لَاتَحْسَبُوْنِیْ فِی الْمَوَدَّةِ مُنْصِفًا

طبع ترا تا هوس نحو کرد   صورت عقل از دل ما محو کرد

ای دل عشاق بدام تو صید   ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد مگر کسی از کاروانیان گفته بودش که فلان سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و تاسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی که منم تا شکر قدوم بزرگان را بجان منت بستمی گفتم مصرع

با وجودت ز من آواز نیاید که منم

گفتا چه شود اگر درین خطه روز چند برآسائی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت منظوم

پرسید گفتم خاک پاک شیراز گفت

از سخنان سعدی چه داری گفتم شعر

بُلیتُ بنحویٍّ یصولُ مُغاضباً

عَلَیَّ کزیدٍ فی مُقابَلَةِ العمرو

عَلیٰ جرِّ ذیلٍ لیسَ یرفعُ رأسَهُ

وَهَل یستقیمُ الرَّفعُ مِن عامِلِ الجرِّ

لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب

اشعار او درین زمین بزبان پارسیست

اگر بگوئی بفهم نزدیک تر باشد گفتم مثنوی

و نهایت جمال چنانکه در امثال گویند نظم

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و کرشمه و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش
ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمهٔ نحو زمخشری در دست و همی خواند
ضَرَبَ زَیدٌ عَمرًا وَ کانَ المُتَعَدِّی عَمرٌو
گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید
و عمرو را خصومت هنوز باقیست بخندید و مولدم

ظمأ بقلبی لا یکاد یسیغه
رشف الزلال ولو شربت بحورا

قطعه

خرم آن فرخنده طالع را که چشم
بر چنین رویی فتد هر بامداد

مست می بیدار گردد نیم شب
مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت

سالی محمد خوارزمشاه رحمة الله علیه با ختا
(ای شاه خوارزم ۱۲)
برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر
در آمدم پسری را دیدم بخوبی در غایت اعتدال

بردو آبی فرونشاند که ناگاه از ظلمت دهلیز خانه روشنائی بتافت یعنی جمالے که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید چنانکه در شب تاری صبح برآید یا آب حیات از ظلمات بدرآید قدحے برفاب در دست گرفته و شکر دران ریخته و بعرق گلش آمیخته ندانم که بگلابش مطیب کرده بود یا قطرۀ چند از گل رویش دران چکیده فی الجمله شربت از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم شعر

ای حسینی برآمد ۱۲

یا لفتح جمال و خوبی ۱۲

شخص دریا سفید آتش حسن فروزان شد

+ ...

+ ...

چنان دشوار نیست که دیدن مادر زن

مثنوی

گل بتاراج رفت و خار بماند	گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن	خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست برید	تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم در کوئی و نظر با ماهروئی در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز در استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم و التجا بسایهٔ دیواری کردم مترقب که کسی حر تموز از من

زعتبی هست این بیتها فرستادم و صلح کردم قطعه

نه ما را در جهان عهد وفا بود
جفا کردی و بدعهدی نمودی

بیکبار از جهان دل در تو بستم
ندانستم که برگردی بزودی

هنوزت گر سر صلح است باز آی
کز آن محبوب تر باشی که بودی

حکایت یکی را زن صاحب جمال درگذشت
و مادر زن فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن بماند
مرد از محاورت او چاره ندیدی تا گروهی
آشنایان بپرسیدن آمدندش یکی گفت
چگونه در مفارقت آن یار عزیز گفت نادیدن زن

از دو طرف دل بستگی بود بحکم آنکه شنیدم
روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی میگفتند قطعه

نگار من چو در آید بخندۀ نمکین
نمک زیاده کند بر جراحت ریشان

چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی
چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفۀ دوستان بر لطف این سخن نه که بر حسن
سیرت خویش گواهی داده بودند و آفرین کرده
و آن دوست هم در آن جمله مبالغت نموده و
بر فوت صحبت دیرین تأسف خورده و بخطای
خویش اعتراف کرده معلوم شد که از طرف او هم

گر طوطی را با زاغ هم نشین	که تو هم در میان تلخی

رباعی

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته	تو هیزم خشک در میانشان چه کنی
چون باد مخالف و چو سرما خوش	چون برف نشسته و چو یخ بسته

حکایت

رفیقی داشتم که سالها باهم سفر کرده بودیم و هم نان و نمک خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه

پارسا را بس اینقدر زندان	که بود هم طویلهٔ رندان

تا چه گناه کرده ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک
صحبت چنین ابلهی خودرائی ناجنس نهاده و در
بچنین بند مبتلا گردانیده است قطعه

کس نیاید بپای دیواری	که بران صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای	دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب المثل بدان آورده ام تا بدانی که چندانکه
دانا را از نادان نفرت است نادان را از دانا وحشت قطعه

زاهدی در میان رندان بود	زان میان گفت شاهدی بلخی

یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین

علی الصباح بروی هر که برخیزد	صباح روز سلامت بر و مسا باشد
بداختری چو تو در صحبت تو بایستی	ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد

عجب تر آنکه غراب از مجاورت طوطی هم بجان
آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش
گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر
همی مالید که این چه بخت نگون است و طالع دون
و ایام بوقلمون لائق قدر من آنستی که با زاغی
بر دیوار باغی خرامان همی رفتمی شعر

التمر یانع والناطور غیر مانع

هیچ باشد که بقوت پرهیزگاری بسلامت بماند گفت اگر

از مهرویان بسلامت ماند از بدگویان بملامت نماند شعر

وان سلم الانسان من سوء نفسه

فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم

شاید پس کار خویشتن بنشستن | لیکن نتوان زبان مردم بستن

مثل طوطی را با زاغی در قفس کردند واز قبح مشاهدت

او در مجاهدت همی بود و همی گفت این چه طلعت

مکروه است و هیات ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون

لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفاً یتحاشن فاذا اخشن یتلطف

یعنی چندانکه لطیف و نازک اندام ست درشتی کند و سختی و چون سخت و درشت شد چنانکه بکاری نیاید تلطف کند و درشتی نماید قطعه

امردانکه خوب و شیرین ست
تلخ گفتار و تندخوی بود
چون بریش آمد و بلاعت شد
مردم آمیز مهرجوی بود

حکایت یکی از علما پرسیدند که کسی با ماه روی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید

بوستان تو گندنازاریست
بسکه بر می کنی و میروید

قطعه

گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش
این دولت ایام نکوئی بسر آید
گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش
نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید

قطعه

سوال کردم و گفتم جمال روی ترا
چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست
جواب داد ندانم چه بود رویم را
مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست

حکایت

یکی را پرسیدم از مستعربان ما تقول فی المُرد گفت

آن روز که خط شاهدت بود / صاحب نظر از نظر براندی

امروز بیایدی به صلحش / کش فتحه و ضمه بر نشاندی

نظم

تازه بهار تو کنون زرد شد / دیگ منه کآتش ما سرد شد

چند خرامی و تکبر کنی / دولت پارینه تصور کنی

پیش کسی رو که خریدار تست / ناز بر آن کن که طلبکار تست

قطعه

سبزه در باغ گفته اند خوش است / داند آنکس که این سخن گوید

یعنی از روی نیکوان خط سبز / دل عشاق بیشتر جوید

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر

فَقَدتُ زمانَ الوصلِ والمرءُ جاهلٌ
بقدرِ لذیذِ العیشِ قبلَ المصائبِ

شعر	
باز آی و مرا بکش که پیشت مردن	خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما بشکر و منت باری پس از مدتی باز آمد آن
حلق داؤدی متغیر شده و جمال یوسفی
بزیان آمده و بر سیب زنخدانش چو به گرد
نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع
که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم قطعه

حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی

با شاهدی سری و سرّی داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر فی الدجی

بیت

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد	در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد

اتفاقاً خلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که نپسندیدم

دامن از وی در کشیدم و مهره برچیدم و گفتم بیت

برو هر چه میبایدت پیش گیر	سر ما نداری سر خویش گیر

شنیدم که همی رفت و میگفت بیت

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد	رونق بازار آفتاب نکاهد

نهادن آسان تراست که چشم از مشاهدت فرو گرفتن

مثنوی

هرکه دل پیش دلبری دارد ریش در دست دیگری دارد

آهوی پالهنگ در گردن نتواند بخویشتن رفتن

آنکه بی او بسر نشاید برد گر جفائی کند بباید برد

روزی از دست گفتمش زنهار چند از آن روز گفتمش استغفار

نکند دوست زینهار از دوست دل نهادم بدانچه خاطر اوست

گر بلطفم بنزد خود خواند ور بقهرم براند او داند

و رازش از پرده برملا افتاده جور فراوان
بردی و تحمل بیکران کردی باری به لطافتش
گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی و بنای
محبت بر زلتی نیست پس با وجود چنین معنی
لائق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن
و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتابم
از دامن بدار که بارها درین مصلحت که تو بینی
اندیشه کردم صبرم بر جفای او سهل تر همی نماید
از نادیدن او و حکیمان گویند دل بر مجاهدت

حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی
چون دو مغز بادام در پوستی صحبت داشتیم
ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی که باز آمد
عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی
نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد
بجمال تو روشن گردد و من محروم قطعه

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده
که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند
باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن

حکایت دانشمندی را دیدم که بکسی مبتلا شده

گفت کجائی که مشتاق بودم گفت مشتاقی به که ملولی

مثنوی

دیر آمدی ای نگار سرمست	زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند	آخر کم از آنکه سیر بینند

لطیفه شاهدی با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد

بیت

اِذَا جِئْتَنِی فِی رِفْقَةٍ لِتَزُورَنِی	وَاِنْ جِئْتَ فِی صُلْحٍ فَاَنْتَ مُحَارِبٌ

قطعه

بیک نفس که در آمیخت یار با اغیار	بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی	مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

با آستین کشته شد شعر

سری طیف من یجلو بطلعته الدجی
فقلت له اهلاً و سهلاً و مرحبا

بنشست و عتاب آغاز کرد که در حال که مرا بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر آنکه

این هم بخاطر گذشت قطعه

چون گرانی به پیش شمع آید
خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکر خنده ایست شیرین لب
آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت یکی دوستی را که زمانها ندیده بود

منظر میفرمائی در آداب نفسم همچنین تأمل میفرمای
تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا
آن پسندیده همی نماید برآنم اطلاع فرمائی
تا به تبدیل آن سعی کنم گفت ای پسر این سخن
از دیگری پرس که آن نظر که مرا باتست جز هنر نمی‌بینم قطعه

چشم بد اندیش که برکنده باد	عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب	دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت شبی یاد دارم که یار عزیزم از در
درآمد چنان بیخود از جای برجستم که چراغم

طیب لهجتی و معلم از انجا که حسن بشریت با
حسن بشرهٔ او معاملتی داشت زجر و توبیخ که
بر کودکان دیگر کردی در حق وی روا نداشتی
وقتیکه بخلوتش دریافتی گفتی قطعه

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی
که یاد خویشتنم در ضمیر می آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بر بندم
اگر از مقابله بینم که تیر می آید

باری پسرش گفت چندانکه در آداب درس من

ضمیر مفعول راجع بمعلم ۱۲

گفت سخنے با من چرا نگوئی که هم از حلقهٔ درویشانم

بلکه حلقه بگوش ایشانم آنگه بقوت استیناس

محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر بر آورد و گفت شعر

عجب ست با وجودت که وجود من بماند

تو بگفتن اندر آئی و مرا سخن بماند

این بگفت و نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد بیت

عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست

عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت یکی را از متعلمان کمال بهجتی بود و

که شوری در سر دارد و سوزی در جگر صفت

می نماید پسری است که دل آویختهٔ اوست و این

گرد بلا انگیختهٔ او مرکب بجانب او راند چون دید

که شاهزاده بنزدیک او عزم آمدن دارد بگریست و گفت

شعر		
آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش	شعر	مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که چونی و از کجایی

و چه نام داری و چه صنعت دانی جوان در قعر

بحر مودت چنان غریق مانده که مجال نفس نداشت

بیت		
گر خود هفت سبع از بر خوانی	بیت	چو آشفتی الف با تا ندانی

پندش دادند و بندش نهادند شعر

درد را گه طبیب صبر نماید	وین نفس حریص را شکر بباید

ابیات

آن شنیدی که شاهدی بنهفت	با دل از دست داده‌ای میگفت
تا ترا قدر خویشتن باشد	پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده اند که مر آن پادشاهزاده را که مطمح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت می نماید خوش طبع شیرین زبان سخنهای لطیف میگوید و نکتهای بدیع ازو می شنوند چنین معلوم میشود

و پای دل در زنجیر بنالید و گفت قطعه

دوستان گو نصیحتم مکنید | که مرا دیده بر ارادت او
جنگجویان بزور پنجه و کتف | دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد باندیشهٔ جان دل از

مهر جانان برگرفتن ابیات

تو که در بند خویشتن باشی | عشق بازی دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن | شرط عشقست در طلب مردن
گر دست رسد که آستینش گیرم | ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت بروزگار او

هر کجا سلطان عشق آمد نماند	قوت بازوی تقوی را محل
پاکدامن چون زید بیچاره	اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جایی خطرناک و مظنه هلاک نه لقمه متصور شدی که بکام آید

یا مرغی که بدام افتد بیت

چو در چشم شاهد نیاید زرت	زر و خاک یکسان نماید برت

باری نصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن

خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند

حکایت پارسائی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر نه یارای گفتار چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نکردی و گفتی قطعه

کوته نکنم ز دامنت دست ... ور خود بزنی بتیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست ... هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیست غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت قطعه

با یکی از دوستان گفت دریغ این بندهٔ من
با حسن و شمائلی که دارد اگر زبان درازی و بی ادبی
نبودی چه خوش بودی گفت ای برادر
چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار
که چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست

قطعه

خواجه با بندهٔ پری رخسار
چون درآید ببازی و خنده

نه عجب کو چو خواجه حکم کند
وین کشد بار ناز چون بنده

بیت

غلام آبکش باید و خشت زن
بود بندهٔ نازنین مشت زن

زیادت حسنی ندارد گفت هرچه در دل فرو آید

در دیده نکو نماید

قطعه

هر کسی بدیدهٔ انکار گر نگاه کند ... نشان صورت یوسف دهند بناخوبی

وگر بچشم ارادت نگه کند در دیو ... فرشته‌اش بنماید بچشم محجوبی

مثنوی

هر که سلطان مرید او باشد ... گر همه بد کند نکو باشد

وانکه را پادشه بیندازد ... کسش از خیل خانه ننوازد

حکایت گویند خواجهٔ را بندهٔ نادر الحسن بود

باوی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت

این زحمت بخود چرا میدهی گفت از بهر خدا میخوانم

گفت از بهر خدا دیگر مخوان بیت

گر تو قرآن بدین نمط خوانی	ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت

حسن میمندی را گفتند سلطان چندین بندهٔ صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه افتاده است که با هیچ کدام از ایشان میلی و محبتی ندارد چنانکه با ایاز با آنکه

پیش امیر باز آمد و گفت الحمد لله برمن حیف
کردی که بده دینار ازان بقعه ام بیرون کردی
که آنجا که رفته ام بست دینار میدهند که جائی دیگر
روم قبول نمیکنم امیر بخندید و گفت زنهار نستانی
که به پنجاه دینار راضی گردند شعر

بتیشه کس نخراشد زروی خارا گل	چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت ناخوش آوازی ببانگ بلند
قرآن خواندی صاحبدلی روزی برو بگذشت
وگفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس

فرد

هر آنکس که عیبش نگویند پیش
هنر داند از جاهلی عیب خویش

حکایت یکی در مسجد سنجار بطوع بانگ نماز گفتی
بادائیکه مستمعان را ازو نفرت بودی
و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت
نمی خواستش که دل آزرده گردد گفت ای
جوانمرد این مسجد را موذنان قدیمی اند که هر یکی
ازیشان را پنج دینار مرتب داشته ام ترا
ده دینار میدهم تا جای دیگر روی برین
قول اتفاق کردند پس از مدتی در گذری

و مردمان از انفاس تو در رحمت خطیب اندرین

نخنی بخندید و گفت جزاک الله این چه مبارک

خوابست که دیدی که مرا بر عیب خود واقف

گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم

و خلق از بلند خواندن من در رنج اند عهد کردم

قطعه

ازین پس خطبه نگویم مگر باهستگی

از صحبت دوستی برنجم | کاخلاق بدم حسن نماید

عیبم هنر و کمال بیند | خارم گل و یاسمن نماید

کو دشمن شوخ چشم بیباک | تا عیب مرا بمن نماید

نَعِیبُ غُرَابِ الْبَیْنِ درپردهٔ الحان او ست یا آیهٔ اِنَّ اَنْکَرَ الْاَصْوَاتِ درشان او ست شعر

اِذَا نَهَقَ الْخَطِیْبُ اَبُوالْفَوَارِسْ	لَهُ صَوْتٌ یَهُدُّ اِصْطَخَرْ فَارِسْ

مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش را میکشیدند و اذیتش را مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت باری بپرسیدن او آمده بود گفت ترا خوابی دیده ام خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز خوش شدت

سالار دزدان را بر او رحمت آمد جامهٔ او باز داد
و قبای پوستینی بران مزید کرد و درمی چند

حکایت منجمی بخانه درآمد مرد بیگانه دید با زن
او بهم نشسته دشنام داد و سخت گفت درهم
افتادند فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی
برین واقف گشت گفت شعر

تو بر اوج فلک چه دانی چیست	چون ندانی که در سرای تو کیست

حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز
پنداشتی و فریاد بیفایده برداشتی گفتی

مسکین برهنه بسر یا میرفت سگان در قفای وی او فتادند خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند زمین یخ بسته بود عاجز شد و گفت این چه حرامزاده مردمانند سگان را گشاده اند و سنگ را بسته امیر از غرفه بدید و بشنید و بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامهٔ خود میخواهم اگر انعام فرمائی

مصرع	رَضِینَا مِنْ نَوَالِکَ بِالرَّحِیْلِ	بیت

امیدوار بود آدمی بخیر کسان	ز	مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان

[illegible]

حکایت — در عقد بیع سرایی متردد بودم جهودی گفت بخر که من از کدخدایان این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس بخر که هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایهٔ منی قطعه

خانه‌ای را که چون تو همسایه است ‌ ‌ ‌ ده درم سیم کم عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود ‌ ‌ ‌ که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت — یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت فرمود تا جامه ازو برکنند و از ده بدر کنند

چون دیگری در سخن باشد همچنان تمام ناگفته

سخن آغاز کند مثنوی

سخن را سر است ای خردمند و بن
میاور سخن در میان سخن

خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش
نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز چه گفت ترا در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند آنچه با تو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید بیت

حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمعی سخن گفتی لفظی مکرر نکردی و اگر همان اتفاق افتادی بعبارت دیگر بگفتی و از جملهٔ ادب ندمای حضرت ملوک یکی اینست

مثنوی

سخن گرچه دلبند و شیرین بود	سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس	که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر آن کس که

حکایت جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی همی کرد گفت اگر این دانا بودی کار او با نادان بدینجا نرسیدی

مثنوی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار — نه دانائی ستیزد با سبکسار

اگر نادان بوحشت سخت گوید — خردمندش بنرمی دل بجوید

دو صاحبدل نگهدارند موئی — همیدون سرکشی و آزرمجوئی

وگر بر هر دو جانب جاهلانند — اگر زنجیر باشد بگسلانند

یکی را زشتخوئی داد دشنام — تحمل کرد و گفت ای نیکفرجام

بتر زانم که خواهی گفت آنی — که دانم عیب من چون من ندانی

فرد

ولیکن چو گفتی دلیلش بیار	نگفته ندارد کسی با تو کار

حکایت عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی
از ملاحده لعنهم الله علی حده و بحجت با او
بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا
با چندین فضل و ادب که داری با بی‌دینی حجت
نماند گفت علم من در قرآن است و حدیث و گفتار
مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی‌شنود
و مرا شنیدن کفر او بچه کار آید بیت

آنست جوابش که جوابش ندهی	آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی

نقصان مایه دیگر شماتت همسایه

شعر

مگو اندُهِ خویش با دشمنان	که لاحول گویند شادی کنان

حکایت

جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت بترسم از آنچه ندانم بپرسند و شرمساری برم

قطعه

آن شنیدی که صوفیی میکوفت	زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی	که بیا نعل بر ستورم بند

وَاَخُو الْعَدَاوَةِ لَا یَمُرُّ بِصَالِحٍ | شعر | اِلَّا وَ یَلْمِزُهٗ بِکَذَّابٍ اَشِرٍ

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبی ست

گل ست سعدی و در چشم دشمنان خارست

نور گیتی فروز چشمهٔ هور | بیت | زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد

پسر را گفت نباید که با کسی این سخن در میان نهی

گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن باید که

مرا بر فائده این مطلع گردانی که مصلحت در نهان

داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی

گر نبود بالش آگنده پر | خواب توان کرد حجر زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش | دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ | صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فوائد خاموشی

حکایت یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت ای برادر دشمن آن به که نیکی نبیند شعر

رفت عابد از جای برجست و ملک را در کنار گرفت
و تلطف کرد و ثنا گفت چون غایب شد یکی از
جماعت پرسید شیخ را که چندین ملاطفت
امروز که با پادشه کردی خلاف عادت بود
دیگر ندیدیم گفت نشنیدی آنکه یکی از صاحبدلان گفته است فرد

هر که را بر بساط بنشستی	واجب آمد بخدمتش برخاست

مثنوی

گوش تواند که همه عمر وی	نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ	بی گل و نسرین بسر آرد دماغ

حکایت درویشی را شنیدم که بغاری
در نشسته بود و در بروی از جهان بسته و
ملوک و اغنیا را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده قطعه

هر که بر خود در سؤال گشاد
تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن
گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم و
اخلاق مردان چنین است که با بنان و نمک
موافقت کنید شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت
دعوت سنت است دیگر روز ملک بعذر قدومش

خاتم او را باشد اتفاقاً چهار صد حکم انداز که در خدمت
او بودند بینداختند جمله خطا کردند مگر کودکی
که بر بام رباطی بیازیچه تیر از هر طرف می انداخت
باد صبا تیر او از حلقهٔ انگشتری بگذرانید خلعت و
نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند
آورده اند که پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند
چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین بجای ماند

قطعه

گه بود کز حکیم روشن رای	بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان	بغلط بر هدف زند تیری

(حاشیه:) خاتم او را باشد... هرکس که تیر بگذراند... حکم انداز... صد و... از... بران بستند و در... فارسی... آمده... انگشتری را... بوی ارزانی... داشتند و نعمت... پیش داد

پدر پسر را گفت ترا درین نوبت فلک یاوری کرد و
اقبال رهبری که صاحب دولتی بتو رسید و بر تو
ببخشید و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد چنین
اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد بیت

باشد که یکی روز پلنگش بدرد	صیاد نه هر بار شغالی ببرد

چنانکه یکی از ملوک پارس نگینی گرانمایه در انگشتری
بود باری بحکم تفرج با تنی چند خاصان بمصلای
شیراز بیرون رفت فرمود تا انگشتری را بر گنبد
عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند

چه تحصیل راحت کردم و غبنی که خوردم چه پایه [illegible] آزردم

فرد

گر چه بیرون ز رزق نتوان خورد
در طلب کاهلی نباید کرد

فرد

غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ
هرگز نکند در گران مایه بچنگ

حکمت آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم

تحمل بار گران همیکند قطعه

چه خورد شیر شرزه در بن غار
باز افتاده را چه قوت بود

گر تو در خانه صید خواهی کرد
دست و پایت چو عنکبوت بود

وظلم روستائیان بر سر چاه وعذر کاروانیان

در راه با پدر همی گفت پدر گفت ای پسر نگفتمت

هنگام رفتن که تهیدستان را دست دلیری

بسته است و پنجهٔ شیری شکسته شعر

چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور

جوی زر بهتر از هفتاد من زور

پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری و تا جان

در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان

نکنی خرمن نگیری نه بینی باندک مایه رنجی که بردم

ایستاده همی شنید و در هیاتش همی نگرید
صورتش پاکیزه دید و حالتش پریشان پرسید
از کجائی و بدین جایگه چون افتادی برخی
از آنچه بر سر او رفته بود اعادت کرد ملک زاده
را بر حال تباه او رحمت آمد و خلعت و نعمت
داد و معتمدی را با وی بفرستاد تا بشهر خویش
باز آمد پدرش بدیدن او شادمانی کرد و
بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه از آنچه
بر سر او رفته بود از حالت کشتی و جور ملاح

آنگه خبر یافت که آفتابش بر کتف تافت سر برآورد

کاروان رفته دید بیچاره بسی بگردید ره بجائی

نبرد تشنه و بینوا روی بر خاک و دل بر هلاک

نهاده میگفت شعر

مَا لِلْغَرِيبِ سِوَى الْغَرِيبِ أَنِيسٌ	مَنْ ذَا يُحَدِّثُنِي وَقَدْ سَارَ الْعِيسُ

فرد

که نابوده باشد بغربت بسی	درشتی کند بر غریبان کسی

مسکین درین سخن بود که پادشه پسری بصید

از لشکریان دور افتاده بود و بالای سرش

دزد برد گفت لا والله بدرقه بود

قطعه

هرگز ایمن ز مار ننشستم	تا بدانستم آنچه عادت اوست
زخم دندان دشمنی بتر است	که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید که اگر این هم از جملهٔ دزدان باشد بعیاری در میان ما تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن بینیم که هم این خفته را بگذاریم و رخت برداریم جوانان را پند پیر استوار آمد و مهابتی عظیم از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند

دران کاروان بود گفت ای جماعت من ازین
بدرقهٔ شما اندیشناکم بیش ازانکه از دزدان چنانکه
حکایت کنند غریبی را درمی چند گرد آمده بود
و شب از تشویش لوریان در خانه نمی خفت یکی را
از دوستان بر خود خواند تا وحشت تنهائی
بدیدار وی منصرف کند شبی در صحبت او بود
چندانکه بر درمهاش وقوف یافت ببرد و
بخورد و سفر کرد بامدادان دیدند غریب گریان
و عریان کسی گفت حال چیست مگر آن درمهارا

ودل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که درین میان
یکی منم که به تنها پنجاه مرد را جواب گویم و دیگر جوانان
هم یاری کنند این بگفت و مردم کاروان بلاف
او قوی دل شدند و به صحبتش شادمانی کردند
و بزاد و آبش دستگیری واجب داشتند
جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان
طاقت از دست رفته لقمه چند از سر اشتها
تناول کرد و دمی چند آب در پی آن آشامید
و دیو درونش بیارمید و بخفت پیرمردی جهاندیده

شربت آب به پشیزی همی آشامیدند جوان را پشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد و تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و بیمحابا بزدندش مجروح شد

قطعه

پشه چو پر شد بزند پیل را
با همه مردی و صلابت که اوست

مورچگان را چو بود اتفاق
شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت شبانگه برسیدند بمقامی که از دزدان پرخطر بود کاروانیان را دید لرزه براندام افتاده

چندانکه معهود کشتی باشد به پیچید و بر بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش در گسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سوم روز خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت بعد از شبانروزی دگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد و برفت تا تشنه و بی طاقت شد و بر سر چاهی رسید قومی دید

از خصم آزرده دل پند نشنید و قول حکما را کار
نفرمود که گفته اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگر
در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن
یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت
بدر آید و آزار در دل بماند نظم

چه خوش گفت یکتاش با خیلتاش
چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

قطعه

مشو ایمن که تنگدل گردی
چون ز دستت دلی بتنگ آید

سنگ بر باره حصار مزن
که بود کز حصار سنگ آید

بشیرین زبانی و لطف و خوشی	توانی که پیلی بموئی کشی
لطافت کن آنجا که بینی ستیز	نبرد قز نرم را تیغ تیز

بعذر ماضی تقدیمش درافتادند و بوسهٔ چند
بنفاق بر سر و چشمش دادند پس بکشتی درآوردند
و روان شدند تا برسیدند بستونی که از عمارت
یونان در آب استاده بود ملاح گفت کشتی را
خللی هست یکی از شما که زورآورترست باید که
برین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت
ک
رداشت

که پوشیده ام قناعت کنی دریغ نیست ملاح

طمع کرده و کشتی باز گردانید بیت

بدوزد شره دیدهٔ هوشمند	در آرد طمع مرغ و ماهی به بند

چندانکه دست جوان بریش و گریبانش رسید

بخود درکشید و بیمحابا فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمد

که پشتی کند همچنین درشتی دید پشت بگردانید

مصلحت آن دیدند که با او بمصالحت گرایند

و باجرت مسامحت نمایند مثنوی

چو پرخاش بینی تحمل بیار	که سهلی ببندد در کارزار

گروهی مردمان را دیدم هر یک بقراضهٔ در معبر نشسته
و رخت سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود
زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند
ملاح بی‌مروت از و بخنده برگردید و گفت شعر

	شعر	
بی زر نتوانی که کنی بر کس زور		ور زر داری بزور محتاج نهٔ

زر نداری نتوان رفت بزور از دریا

زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار

جوان را دل از طعنهٔ ملاح بهم برآمد خواست که از و
انتقامی کشد کشتی رفته بود آواز داد که اگر بدین جامه

چون مرد در فتاد ز جای و مقام خویش
دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست

شب هر توانگری بسرایی همی روند
درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خویشتن همی گفت شعر

هنرور چو بختش نباشد بکام
بجایی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسید بر کنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و خروشش بفرسنگ میرفت بیت

سهمگن آبی که مرغابی دران ایمن نبودی
کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم
که گفته اند رزق اگرچه مقسومست باسباب حصول
آن تعلق شرطست و بلا اگرچه مقدورست
از ابواب دخول آن حذر کردن واجب قطعه

رزق هرچند بیگمان برسد
شرط عقلست جستن از درها

ورچه کس بی اجل نخواهد مرد
تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان
پنجه در افگنم پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم
کزین بیش طاقت بینوائی ندارم قطعه

تا آبرو از بهر لقمه ریخته نگردد چنانکه بزرگان گفته اند قطعه

گر بغریبی رود از شهر خویش	سختی و محنت نکشد پینه دوز
ور بخرابی فتد از مملکت خویش	گرسنه خفتد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیهٔ طیب عیش (باعث خوبی زندگی ۱۲) و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگرش نام و نشان نشنود قطعه

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست	بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید	قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد و بس
بوسیلت آن فضیلت دل مشتاقان
صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت
نمایند و بانواع خدمت کنند شعر

سَمْعِي اِلَى حُسْنِ الْاَغَانِي ‌ ‌ ‌ مَنْ ذَا الَّذِي جَسَّ الْمَثَانِي

قطعه

چه خوش باشد آهنگ نرم حزین ‌ ‌ ‌ بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیبا است آواز خوش ‌ ‌ ‌ که این حظ نفس است و آن قوت روح

پنجم پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند

چو پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم

گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش

گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد

هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

قطعه

چون در پسر موافقت و دلبری بود

اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود

او جوهرست گو صدف اندر میان مباش

در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی

بیت

وجود مردم دانا مثال زر طلاست	که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگ زاده نادان بشهروا ماند	که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سوم خوبروئی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او همه جا غنیمت شناسند و خدمتش را منت دانند قطعه

شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بیند	
	ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش

که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان دارد و شاگردان چابک هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرج گاهی و هر لحظه از نعیم دنیا متمتع

قطعه

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت
وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس
در زاد و بوم خویش غریب است و ناشناخت

دوم عالمیکه بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایهٔ بلاغت هر جا که رود بخدمت اقدام نمایند و اکرام کنند

قطعه

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیارست از نزهت خاطر
و جر منافع و دیدن عجائب و شنیدن غرائب
و تفرج بلدان و محاورت خلان و تحصیل جاه
و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران
و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته اند **نظم**

تا بدکان خانه در گروی	هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن	پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که تو گفتی بیشمارست
ولیکن مسلم پنج طائفه راست نخستین بازرگانی را

دامن کامی فراچنگ آرم که بزرگان گفته اند قطعه

فضل و هنر ضایع است تا ننمایند | عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که خردمندان گفته اند دولت نه بکوشیدن است و چاره آن کم جوشیدن است شعر

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور

کوشش بیفایده است وسمه برابروی کور

فرد

اگر بهر سر مویت هنر دو صد باشد | هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

بیت

چه کند زورمند وارون بخت | بازوی بخت به که بازوی سخت

با آدمی آن گفت ماند این حیوان	مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب ملک هستی او	که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش

پیراهن ۱۲

حکایت دزدی گدائی را گفت شرم نمیداری که از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز کردن گفت

بیت

دست دراز از پی یک حبه سیم	به که ببرند به دانگی و نیم

حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود و از حلق فراخ و دست تنگ بجان رسیده شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو

کنایه از بسیار خوردن ۱۲

کنایه از افلاس ۱۲

۱۲ هفت مثقال باشد ... ۱۲ مولانا محمد هادی علی مرحوم

در آندم که دشمن پیاپی رسید	کمان کیانی نباید کشید

حکایت ابلهی را دیدم سمین و خلعتی ثمین در بر و مرکب تازی در زیر و قصبی مصری بر سر کسی گفت ای سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم برین حیوان لا یعلم گفتم شعر

قد شابه بالوری حمار	عجلا جسدا له خوار

گفته اند یک طلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا قطعه

شریف اگر متضعف شود خیال مبند	که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
ور آستانهٔ سیمین بمیخ زر بزند	گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

نگاهداشتن گفت ای برادران چه توان کرد

هر روزی نبود و او را همچنین روزی مانده

حکمت صیادی بی روزی در دجله نگیرد

و ماهی بی اجل بر خشکی نمیرد

حکایت دست و پا بریده هزارپائی را بکشت

صاحبدلی بر و بگذشت و گفت سبحان الله

با هزار پائی که داشت چون اجلش فرا رسید

از بی دست و پائی گریختن نتوانست

چو آید ز پی دشمن جانستان	به بندد اجل پای مرد دوان

حکایت صیاد ضعیف را ماهی قوی بدام اندر افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود قطعه

شد غلامی که آب جو آرد	آب جو آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی	ماهی این بار رفت و دام ببرد

بیت

صیاد نه هر بار شکاری ببرد	باشد که یکی روز پلنگش بدرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی

بعد از ہلاک وی بقیت مال وی تونگر شدند
جامہای کہن بمرگ او بدریدند وخز و دمیاطی
بعوض آن بریدند ہمدران ہفتہ یکی را دیدم
از ایشان بر بادپای روان وغلامی پریپیکر در پی دوان

قطعہ

وہ کہ گر مردہ باز گردیدی	بسرای قبیلہ وپیوند
رد میراث سخت تر بودی	وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقۂ معرفتی کہ در میان ما بود آستینش گرفتم وگفتم بیت

بخور ای نیک سیرت سرہ مرد	کان فرومایہ گرد کرد ونخورد

بادی مخالف بکشتی برآمد چنانکه گویند فرد

با طبع ملولت چه کند دل که نسازد	شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا برآورد و فریاد بی فایده کردن گرفت

فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین

شعر

دست تضرع چه سود بنده محتاج را	وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

قطعه

از زر و سیم راحتی برسان	خویشتن هم تمتعی برگیر
چونکه این خانه از تو خواهد ماند	خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت

بنعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلّی همچنان
در وی متمکن تا بجائی رسید که نانی از دست
بجانی ندادی و گربهٔ ابو هریره را بلقمه ننواختی
و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی
فی الجمله خانهٔ او را کس ندیدی در گشاده و سفرهٔ او را سربسته

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی	
	مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب از راه مصر پیش
گرفته بود و خیال فرعونی در سر حتّی اذا ادرکه الغرق

آرم و دیبای رومی بهند و پولاد هندی بحلب
و آبگینهٔ حلبی بیمن و برد یمانی بپارس وزان پس
ترک سفر کنم و به دکانی بنشینم انصاف ازین ماخولیا
چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت
ای سعدی تو هم سخنی بگوی از انها که دیده و شنیده گفتم

قطعه

آن شنیدستی که در صحرای غور
بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را
یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت مالداری را شنیدم که به بخل اندر چنان
معروف بود که حاتم طائی بکرم ظاهر حالش

که فلان انبارم بترکستان ست و فلان بضاعت
بهندوستان و این قبالهٔ فلان زمین ست
و فلان چیز را فلان کس ضمین ست و گاه گفتی که
خاطر اسکندریه دارم که هوای آن خوش ست
باز گفتی که دریای مغرب مشوش ست سعدیا
سفری دیگر در پیش ست اگر آن کرده شود بقیت
عمر خویش بگوشه بنشینم و قناعت کنم گفتم آن کدام
سفرست گفت گوگرد پارسی خواهم بردن بچین
که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسهٔ چینی بروم

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن ملک بفرمود تا مضمون خطاب را ازوی بزجر و توبیخ تخلص کردندی

بلطافت چو بر نیاید کار | سر به بیحرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید | گر نبخشد کسی برو شاید

حکایت

بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتگار شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش برد همه شب نیارمید از سخنهای پریشان گفتن

چون ارتفاع برسد وفا کرده شود و شکر
گفته آید گفت ای خداوند روی زمین لائق
قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست بمال چون
من گدائی آلوده کردن که جو جو بگدائی فراهم
آورده ام گفت غم نیست که بکافر میدهم که

الخبیثات للخبیثین شعر

گر آب چاه نصرانی نه پاکست		جهود مرده میشوئی چه باکست

شعر

قالوا عجین الکلس لیس بطاهر		قلنا نسد به شقوق المبرز

سلطان بود میگفت قطعه

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم

از التفات بمهمان سرای دهقانی

کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید

که سایه بر سرش انداخت چو تو سلطانی

حکایت گدائی هول را حکایت کنند که
نعمتی وافر اندوخته بود یکی از پادشاهان
گفتش همی نمایند که مال بیکران داری
و ما را مهمیست اگر برخی از آن دستگیری کنی

گفت لائق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانهٔ
دهقانی رکیک التجا کردن همینجا خیمه بزنیم
و آتش افروزیم دهقان را خبر شد ما حضری که
داشت ترتیب کرد و پیش آورد و زمین ببوسید
و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی
ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود
سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگه
بمنزل او نقل کردند بامدادش خلعت و نعمت
بخشیدند شنیدندش که قدمی چند در رکاب

برهنه بود و استطاعت پاپوشی نداشتم بجامع کوفه
در آمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس
نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم قطعه

مرغ بریان بچشم مردم سیر — کمتر از برگ تره بر خوانست
وانکه را دستگاه و قدرت نیست — شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت یکی از ملوک با تنی چند خاصان در
شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتاد تا
شب در آمد خانهٔ دهقانی را دیدند ملک گفت
شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا

حکایت همچنان درویشی در قاع بسیط گم شده
و قوت و قوتش نمانده درمی چند داشت بسیار
بگردیده بجائی نبرد پس بسختی هلاک شد طائفه برسیدند
درمها دیدند پیش روی نهاده و بر خاک نبشته

قطعه

گر همه زر جعفری دارد — مرد بی توشه برنگیرد گام
در بیابان فقیر سوخته را — شلغم پخته به که نقره خام

حکایت هرگز از دور زمان ننالیده ام و روی
از گردش ایام درهم نکشیده مگر وقتیکه پایم

ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم
بریانست باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم

قطعه

در بیابان خشک و ریگ روان	تشنه را در دهان چه دُر چه صدف
مرد بی توشه کاوفتاد ز پای	بر کمربند او چه زر چه خزف

حکایت

یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی میگفت نظم

یَا لَیتَ قَبلَ مَنِیَّتِی	یَوماً اَفُوزُ بِمُنیَتِی
نَهراً تَلَاطَمَ رُکبَتِی	وَاَظَلُّ اَملَاءُ قِربَتِی

وزن این دو بیت از بحر کامل مضمر مجزو است هر مصرع متفاعلن دو بار و باضمار مستفعلن گردد ۱۲

[illegible]

قطعه

[illegible]

سفله چو جاه آمد و سیم و زرش — سیلی خواهد به ضرورت سرش

آن نشنیدی که فلاطون چه گفت — مور همان به که نباشد پرش

حکمت پدر را عسل بسیار است لیکن پسر گرمی دارست فرد

آنکس که توانگرت نمیگرداند — او مصلحت از تو بهتر داند

حکایت اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره که حکایت میکرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من نمانده دل بر هلاک نهادم که ناگاه کیسهٔ یافتم پر از مروارید هرگز آن

[illegible]

پس از چند روزی که باز آمد هراو را دید گرفتار و
خلقی انبوه بروی گرد آمده گفت این چه حالتست
گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته
اکنون بقصاص فرموده اند شعر

گربهٔ مسکین اگر پر داشتی
تخم گنجشک از جهان برداشتی
هیچکس را گرد خود نگذاشتی
این دو شاخ گاو گر خر داشتی

شعر

عاجز باشد که دست قدرت یابد
برخیزد و دست عاجزان برتابد

ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض
ای اگر گشاده کند الله تعالی رزق را برای بندگان خود هرآئینه گمراه شوند بر زمین ۱۲

شعر

ماذا اخاضك یا مغرور فی الخطر
کدام چیز افگند ترا ای مغرور در اندیشه ۱۲
حتی هلکت فلیت النمل لم یطر
تا آنکه هلاک شدی تو پس ای کاش مورچه پرید نمی

پشتهٔ خار فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا
نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت فرد

هر که نان از عمل خویش خورد	منّت حاتم طائی نبرد

انصاف دادم که من او را بهمت و جوانمردی
بیش از خود دیدم

حکایت موسی علیه السّلام درویشی را دید
از برهنگی بریگ اندر شده گفت ای موسی
دعا کن تا خدای عزّوجلّ مرا کفافی دهد که از
بیطاقتی بجان آمده ام موسیٰ دعا کرد و برفت

نخورد شیر نیم خوردهٔ سگ — گر بسختی بمیرد اندر غار

تن به بیچارگی و گرسنگی — بنه و دست پیش سفله مدار

گر فریدون شود به نعمت و ملک — بی هنر را بهیچکس مشمار

پرنیان و نسیج بر نااهل — لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت

حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت تر در جهان دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را پس بگوشه صحرائی بحاجتی برون رفته بودم خارکشی را دیدم

که طایفه بر عجز گوینده حمل کنند برین دو بیت

اختصار کنیم که اندک دلیل بسیاری باشد و مشتی نمونهٔ خرواری

قطعه

تتری گر کشد مخنث را	تتری را عوض بباید کشت
چند باشد چو جسر بغداد اش	آب در زیر و آدمی بر پشت

چنین شخصی که طرفی از نعت او شنیدی درین سال

نعمتی بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر

دادی و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان

از جور فاقه بجان رسیده بودند آهنگ دعوت

او کردند و مشورت بمن آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم

قطعه

حکایت خشک سالی در اسکندریه پدید آمد چنانکه عنان طاقت درویشان از دست رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بآسمان پیوسته

قطعه

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور	که بر فلک نشد از بیمرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می نشود	که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از ان در گذشتن هم نشاید

نام شهری ۱۲ — گذشتن ۱۲

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد کامل و کرم نفسی شامل اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت تا بمنزل آن شخص در آورد یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی گفت عطای او را بلقایش بخشیدم

قطعه

مبر حاجت بنزدیک ترشروی	که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر حاجت بری نزد کسی بر	که از رویش بنقد آسوده گردی

بجا جنتی که روی تازه رو و خندان و

فرو نه بندد کار گشاده پیشانی

آورده اند که اندکی در وظیفهٔ او زیادت کرد

و بسیاری از ارادت کم دانشمند چون پس از

چند روز مودت معهود بر قرار ندید گفت شعر

بِئسَ المَطَاعِمُ حِینَ الذُّلِّ تَکسِبُهَا

اَلقِدرُ مُنتَصِبٌ وَالقَدرُ مَخفُوضٌ

فرد

نانم افزود و آبرویم کاست

بینوائی به از مذلت خواست

تا آبروی دانا نخرد که مردن بعزت به از زندگانی بمذلت شعر

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی

به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت

و کفاف اندک یکی را از بزرگان که معتقد او بود

گفت روی از توقع و در هم کشید و تعرض سوال

از اہل ادب در نظرش قبیح آمد قطعه

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز

مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی

اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد و گویند بازرگان

به بخل معروف بود شعر

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب	تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوان مرد گفت اگر دارو خواهم او دهد یا ندهد

و اگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن ازو

زهر کشنده است شعر

هر چه از دونان بمنت خواستی	در تن افزودی و از جان کاستی

حکیمان گفته اند اگر آب حیات فروشندی فی المثل

گرد آمده بود در واسطه هر روز مطالبت کردی وسخنهای با خشونت گفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر همی بودند و جز از تحمل چاره نبود صاحبدلی در آنمیان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسان تر است که بقال را بدرم

قطعه

ترک احسان خواجه اولی تر	کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به	که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی بهم رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد

قطعه

با آنکه در وجود طعام است حظ نفس
رنج آورد طعام که بیش از قدر بود

گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند
ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت

رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد

شعر

معده چو پر گشت و شکم درد خاست
سود ندارد همه اسباب راست

حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را	چو سختی پیش آید سهل گیرد
وگر تن پرورست اندر فراخی	چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت یکی از حکما پسر را نهی همی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگهدار کُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا

شعر

نه چندان بخور کز دهانت برآید	نه چندان که از ضعف جانت برآید

اتفاقاً بر در شهری به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند
هر دو را بخانه در کردند و گِل بر آوردند بعد از
دو هفته که معلوم شد که بی گناهانند در بگشادند
قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت
برده مردم درین عجب بماندند حکیمی گفت اگر خلاف
این بودی عجب نمودی که این بسیار خوار بوده است
طاقت بینوائی نیاورد و هلاک شد و آن دگر
خویشتن دار بود لاجرم بر عادت خود صبر کرد
و بسلامت خلاص یافت قطعه

باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت کند گفت

اینقدر چه قوت دهد گفت هٰذَا الْمِقْدَارُ یَحْمِلُکَ

وَمَا زَادَ عَلٰی ذٰلِکَ فَاَنْتَ حَامِلُہٗ یعنی اینقدر ترا بپا میدارد

وهرچه برین زیادت کنی حمّالِ آنی شعر

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست	
	تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت

یکدیگر سفر کردندی یکی ضعیف بود که بعد دو شب

افطار کردی و دیگر قوی که روزی سه بار خوردی

گفت این طائفه را طریقی هست که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام بدارند حکیم گفت همین است موجب تندرستی پس زمین ببوسید و برفت مثنوی

سخن آنگه کند حکیم آغاز	یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید	یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار	خوردنش تندرستی آرد

حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسیدند که روزی چه مایه طعام

بیت	
حقا که با عقوبت دوزخ برابرست	رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم فرستاد سالی چند در دیار عرب بود کسی به تجربتی پیش وی نیامد و معالجتی ازوی درخواست پیش پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم آمد و گله کرد که مراین بنده را برای معالجت اصحاب بخدمت فرستاده اند درین مدت کسی التفاتی نکرد تاخدمتی که بر بنده معین ست بجا آرم رسول علیه السلام

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق
که رنج محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حالت چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که در سختی و فقر مردن به که حاجت پیش کسی بردن

قطعه

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر	کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت

درمسکنت بماند گفت ای برادر شکر نعمت

باری عز اسمه همچنان بر من افزون تراست

که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم وترا میراث

فرعون و هامان رسیده یعنی ملک مصر مثنوی

من آن مورم که در پایم بمالند	نه زنبورم که از نیشم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گذارم	که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه

می سوخت و خرقه بخرقه میدوخت و تسکین

خاطر خود را میگفت شعر

انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال

از جهان برخاستی

قطعه

ای قناعت توانگرم گردان
که ورای تو هیچ نعمت نیست

کنج صبر اختیار لقمان است
هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی
علم آموخت و دیگر مال اندوخت عاقبة الامر
آن علامه گشت و آن دیگر عزیز مصر شد
پس آن توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی
و گفتی من بسلطنت رسیدم و این همچنان

سخاوتست بشجاعت حاجت نیست فرد

نبشتست بر گور بهرام گور ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که دست کرم به ز بازوی زور

قطعه

نماند حاتم طائی ولیک تا بابد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بماند نام بلندش بنیکوئی مشهور

زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را

با آنکه بضاعتی ندارم | سرمایهٔ طاعتی ندارم

او چارهٔ کار بنده داند | چون هیچ وسیلتش نماند

رسم است که مالکان تحریر | آزاد کنند بندهٔ پیر

ای بار خدای عالم آرای | بر سعدی پیر خود ببخشای

سعدی ره کعبهٔ رضا گیر | ای مرد خدا ره خدا گیر

بدبخت کسی که سر بتابد

زین در که دری دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت که کدام بهترست گفت آنکس را که

ای درونت برهنه از تقوی — کز برون جامهٔ ریا داری

منادی محذوف ای ۱۲

پردهٔ هفت رنگ در مگذار — تو که در خانه بوریا داری

مثنوی

دیدم گل تازه چند دسته — بر گنبدی از گیاه بسته

گفتم چه بود گیاه ناچیز — تا در صف گل نشیند او نیز

بگریست گیاه و گفت خاموش — صحبت نکند کرم فراموش

گر نیست جمال و رنگ و بویم — آخر نه گیاه باغ اویم

من بندهٔ حضرت کریمم — پروردهٔ نعمت قدیمم

گر بی هنرم و گر هنرمند — لطف است امیدم از خداوند

طریقت درویشان ذکرست
و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت
و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها
که گفتم موصوفست بتحقیق درویش هست
و اگر در قباست اما هرزه گوی بی نماز هوا پرست
هوس باز که روزها بشب آرد و در بند شهوت
و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد
هرچه در میان آید و بگوید هرچه بر زبان آید
رند ست و اگر در عباست قطعه

خوشتریم و بیش از تو کمتریم و بمرگ برابریم
و بقیامت بهتر ان شاء الله تعالی مثنوی

اگر کشورکشای کامرانست	وگر درویش حاجتمند نانست
در آن ساعت که خواهند این و آن مرد	نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بر بست خواهی	گدائی بهترست از پادشاهی

طریقت ظاهر درویشی جامهٔ ژندست
و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده قطعه

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی	وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی	نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

بستند و آورده اند که حکیمی در ان تاریخ از
سرانديب آمده بود که دیدهٔ نابینا را روشن
همیکرد فقیه را گفتند چرا داماد خود را علاج
نمیکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد

شوی زن زشت روی نابینا به
مفعول مفاعلن مفاعیلن فع

حکایت پادشاهی بدیدهٔ استحقار
در طائفهٔ درویشان نظر کردی
یکی ازان میان بفراست بجای آورد
گفت ای ملک ما درین دنیا بعیش از تو

بمزحت نگفتم این گفتار | هزل بگذار و جد ازو بردار

خوی بد در طبیعتی که نشست | نرود جز بوقت مرگ از دست

حکایت

آورده اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت رو بجای زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمیکرد

فرد

زشت باشد دبیقی و دیبا | که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش

و بمودت ذوالقربی فرموده و این چه بود گفتنی
مناقض آنست گفتنم آیا

وَإِنْ جَاهَدَاكَ عَلَىٰ أَنْ تُشْرِكَ بِي مَا لَيْسَ لَكَ بِهِ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا

شعر

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد
فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد

حکایت منظوم

پیرمردی لطیف در بغداد
دختر خود به کفش دوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید
لب دختر که خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش
پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست
چند خایی لبش نه انبانست

حکایت بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد حکما گفته اند برادر که در بند خویش است نه برادر است و نه خویش است فرد

	فرد	
دل در کسی مبند که دل بستهٔ تو نیست		همره اگر شتاب کند در سفر بایست
قطع رحم بهتر از مودت قربی		چون نبود خویش را دیانت و تقوی

یاد دارم که یکی مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرده بود و گفته که حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است

حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمائی را دید بهم برآمده و کف بر دهان انداخته گفت این را چه حالتست گفتند فلان دشنام دادش گفت این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت سخنی نمی آرد

قطعه

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار
عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

قطعه

اگر خود بر درد پیشانی پیل
نه مردست آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارند
اگر خاکی نباشد آدمی نیست

رایت از گرد راه و رنج رکاب / گفت با پرده از طریق عتاب

من و تو هر دو خواجه تاشانیم / بندهٔ بارگاه سلطانیم

من ز خدمت دمی نیاسودم / گاه و بیگاه در سفر بودم

تو نه رنج آزموده نه حصار / نه بیابان و باد و گرد و غبار

قدم من بسعی پیشتر است / پس چرا عزت تو بیشتر است

تو بر بندگان مه روئی / با کنیزان یاسمن بوئی

من فتاده بدست شاگردان / بسفر پای بند و سرگردان

گفت من سر بر آستان دارم / نه چو تو سر بر آسمان دارم

هر که بیهوده گردن افرازد / خویشتن را بگردن اندازد

ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست
هر که درین کسوت تحمل بیمرادی نکند مدعیست

فرد

نه درویش و خرقه بروی حرامست

دریای فراوان نشود تیره بسنگ | عارف که برنجد تنک آبست هنوز

قطعه

گر گزندت رسد تحمل کن | که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاکست | خاک شو پیش از انکه خاک شوی

حکایت منظوم

این حکایت شنو که در بغداد | رایت و پرده را خلاف افتاد

اِذَا رَاَیْتَ اَثِیْمًا کُنْ سَاتِرًا وَّحَلِیْمًا
یَا مَنْ یُّقَبِّحُ اَمْرِیْ لِمْ لَا تَمُرُّ کَرِیْمًا

قطعه

متاب ای پارسا روی از گنهگار
بخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار
تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت طایفهٔ رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت از بی‌طاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت گفت

حکایت

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه / بشکست عهد صحبت اهل طریق را

گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود / تا اختیار کردی ازان این فریق را

گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج / وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت

یکی بر سر راهی خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بروی گذر کرد و در ان حالت مستقبح او نظر کرد جوان از خواب مستی سر برآورد

و گفت وَاِذَا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا کِرَامًا

شعر

از فوائد علم بحر و هم ماندن همچو نابینائی که شبی
در وحل افتاده بود و میگفت آخر ای مسلمانان
چراغی فرا راه من دارید زنی فارحه بشنید و گفت
تو که چراغ نمی بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون
کلبهٔ بزازست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی
و اینجا تا ارادتی نیاوری سعادتی نبری قطعه

گفت عالم بگوش جان بشنو ‌‌ ‌ ورنماند بگفتنش کردار
باطلست آنچه مدعی گوید ‌ ‌ ‌ خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش ‌ ‌ ‌ ور نبشتست پند بر دیوار

نمی بینم هر ایشان را گر دانی موافق گفتار خود

ترک دنیا بمردم آموزند	خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس	هر چه گوید نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند	نه بگوید بخلق و خود نکند

آیه أَتَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ بیت

عالم که کامرانی و تن پروری کند	او خویشتن گم است کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم

شرح حاشیه: ... (marginal handwritten glosses)

حکایت مریدی گفت پیر را چکنم کز خلایق
برنج اندرم از بسکه بزیارت من همی آیند
و اوقاتم از تردد ایشان تشویش میباشد
گفت هرچه درویشانند مر ایشان را وامی بده
وانچه توانگر انند از ایشان چیزی بخواه که یکی گرد تو نگردد

بیت

گر گدا پیش رو لشکر اسلام بود	کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان
دلاویز رنگین متکلمان در من اثر نمی کند بحکم آنکه

ترا هم چیزی بباید گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده ام بیک بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت گفتند بگو گفت شعر

من گرسنه در برابر سفرهٔ نان	همچو عزبم بر در حمام زنان

یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان همی سازند درویش سر برآورد و بخندید و گفت شعر

کوفته بر سفرهٔ من گو مباش	کوفته را نان تهی کوفته ست

ور نان وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر
میستاند حلالست و اگر جمع از بهر نان مینشیند حرام بیت

نان از برای کنج عبادت گرفته اند	
	صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت درویشی بمقامی درآمد که صاحب
آن بقعه کریم النفس بود و طائفهٔ اهل فضل و صحبت
او هریکی بذله و لطیفه همی گفتند درویش راه
بیابان قطع کرده بود و مانده شده و چیزی
نخورده یکی از آن میان بطریق ظرافت گفت

نیافتیم گفت این چه حکایتست آنچه من دانم
درین ملک چهار صد زاهدست گفت انجید و اندر جهان
آنکه زاهدست نمی ستاند و آنکه می ستاند
زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت
چندانکه مرا در حق درویشان و خداپرستان
ارادتست و اقرار این شوخ دیده را عداوتست
وانکار و حق بجانب اوست شعر

زاهد که درم گرفت و دینار	زاهد تر ازو یکی بدست آر

حکایت یکی از علمای راسخ را پرسید چگوئی

حکایت مطابق این سخن همچنین پادشاهی را
مهمی پیش آمد گفت اگر انجام اینحالت بمراد
من برآید چندین درم دهم زاهدان را چون
حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت
وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را
از بندگان خاص کیسهٔ درم داد تا بزاهدان صرف
کند گویند غلامی عاقل و هشیار بود همه روز
بگردید و شبانگه باز آمد و درمها را بوسه داد
و پیش ملک نهاد و گفت زاهدان را چندانکه طلب کردم

خاتون خوبصورت و پاکیزه روی را
نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش
درویش نیک سیرت و فرخنده روی را
نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش

فرد

تا مرا هست دیگرم باید
گر نخوانند زاهدم شاید

قطعه

نه زاهد را درم باید نه دینار
چو بستد زاهدی دیگر بدست آر
آنکه را سیرتی خوش و سریست با خدای
بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهد است
انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب
بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است

حکایت

شعر

از این مه پاره عابد فریبی | ملایک صورتی طاؤس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نه بندد | وجود پارسایان را شکیبی

همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال قطعه

هلك الناس حوله عطشا | وهو ساق یری ولا یسقی
دیده از دیدنش نگشتی سیر | همچنان کز فرات مستسقی

عابد از طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوت تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن که خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای

عزیزتر از صحبت اغیار که در وقتی باشد اختیار با قیمت آورده اند که عابد بشهر در آمد و بستان سرای خاص ملک بدو پرداختند مقامی دلگشای روان آسای چون بهشت مثنوی

گل سرخش چو عارض خوبان	سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز	شیر نا خورده طفل دایه هنوز

شعر

وَ اَفَانِیْنُ عَلَیْہَا جُلَّنَارُ	عُلِّقَتْ بِالشَّجَرِ الْاَخْضَرِ نَارُ

ملک در حال کنیزک ماهروی پیشش فرستاد که صفتش نیست

وبرگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت
نزدیک وی رفت گفت اگر مصلحت بینی
بشهر از برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت
ازین به دست دهد و دیگران هم ببرکات
انفاس شما مستفید گردند و بمصالح اعمال شما
اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامد روی
برتافت یکی از وزیران گفتش پاس خاطر ملک را
روا باشد که دو سه روزی بشهر آئی و کیفیت
مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت

در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف او معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد مثنوی

ای گرفتار پای بند عیال
دگر آزادگی مبند خیال

غم فرزند و نان و جامه و قوت
بازت آرد ز سیر در ملکوت

همه روز اتفاق میسازم
که بشب با خدای پردازم

شب چو عقد نماز بر بندم
چه خورد بامداد فرزندم

حکایت یکی از متعبدان در بیشه زندگانی کردی

باری بزبان تعنت دراز کرده همیگفت تو آن نیستی که پدرم ترا از قید فرنگ به ده دینار باز خرید گفتم بلی من آنم که به ده دینار از قید فرنگم باز خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد شعر

شنیدم گوسپندی را بزرگی
رهانید از دهان و دست گرگی

شبانگه کارد بر حلقش بمالید
روان گوسفند ازوی بنالید

که از چنگال گرگم در ربودی
چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان داشت اوقات عزیزت چون میگذرد گفت همه شب

(حواشی در هامش: نسبت عیبی مر... / بر روی وی از خود و کسانش ... / ... / گفت ... / ... کلمه عیالان ...)

قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت
که در طویله نامردمم بباید ساخت

فرد

پای در زنجیر پیش دوستان
به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنگم باز خرید و با خویشتن بحلب برد دختری داشت بنکاح من در آورد بکابین صد دینار چون مدتی بر آمد بدخوئی و ستیزه روئی آغاز کرد و زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص میکرد

شعر

زن بد در سرای مرد نکو
هم درین عالمست دوزخ او

زینهار از قرین بد زنهار
وقنا ربنا عذاب النار

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتیکه اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند یکی از رؤسای حلب که سابقهٔ معرفتی در میان ما بود گذر کرد و بشناخت گفت این چه حالتست که موجب ملالتست

گفتم چگویم قطعه

همی‌گریختم از مردمان بکوه و بدشت
که از خدای نبودم بدیگری پرداخت

حکایت یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت پس بی اختیار از وی صادر شد گفت ای دوستان مرا در آنچه کردم اختیاری نبوده و بزه وی بر من ننوشتند و راحتی بدرون من رسید شما نیز بکرم معذور دارید شعر

شکم زندان باد است ای خردمند	فرد	ندارد هیچ عاقل باد در بند
چه باد اندر شکم پیچد فرو هل		که باد اندر شکم بار است بر دل
حریف گرانجان ناسازگار		چو خواهد شدن دست پیشش مدار

بخدمت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم
آمدی گفت یا اباهریرة زرنی غبا تزدد حبا
یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحبدلی را
گفتند بدین خوبی که آفتاب است نشنیده ایم
که کسی اورا دوست گرفته است و عشق آورده
گفت از برای آنکه هر روز می توان دید مگر
در زمستان که محجوب است و محبوب

شعر

بدیدار مردم شدن عیب نیست	ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی	ملامت نباید شنیدن ز کس

اگر دنیا نباشد دردمندیم	وگر باشد بمهرش پای بندیم
بلائی زین جهان آشوب‌تر نیست	که رنج خاطرست ار هست ور نیست

قطعه

مطلب گر توانگری خواهی	جز قناعت که دولتیست هنی
گر غنی زر بدامن افشاند	تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده‌ام بسیار	صبر درویش به که بذل غنی

فرد

اگر بریان کند بهرام گوری	نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت ابوهریره رضی الله عنه هر روز

یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدای را عز و جل که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال و دولت رهبری تا گلت از خار و خارت از پای بر آمد

اِنَّ مَعَ العُسرِ یُسراً شعر

شکوفه گاه شگفتست و گاه خوشیده	درخت وقت برهنه ست و وقت پوشیده

گفت ای عزیز تعزیتم گوی که جای تهنیت نیست آنگه تو دیدی غم نانی داشتم و امروز غم جهانی مثنوی

دوختہ ارکان دولت و اعیان حضرت
وصیت ملک بجا آوردند و تسلیم مفاتیح[1]
قلاع و خزائن بدو کردند و مدتی ملک راند
تا بعضی امرای دولت گردن از طاعت
او بپیچانیدند و ملوک از ہر طرف بمنازعت
برخاستند[2] و بمقاومت لشکر آراستند[2]
فی الجملہ سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی
طرف بلاد از قبضہ تصرف او بدر رفت
درویش ازین واقعہ خستہ خاطر می بود

[1] [illegible]
[2] برخاستند
[2] آراستند

مثنوی

بذکرش هر چه بینی در خروشست ولی داند درین معنی که گوشست
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست که هر خاری بتسبیحش زبانیست

حکایت

یکی را از ملوک مدت عمر سپری شد و قائم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسیکه از در شهر در آید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بوی کنند اتفاقاً اول کسیکه در آمد گدائی بود همه عمر لقمه اندوخته و رقعه بر رقعه

برآورد که مرغ از ہوا در آورد و اشتر عابد را
دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت
وراه بیابان گرفت و برفت گفتم ای شیخ
در حیوانی اثر کرد و ترا ہمچنان تفاوت میکند نظم

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری	تو خود چه آدمئی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب	گر ذوق نیست ترا کج طبع جانوری

شعر

عِنْدَ هُبُوْبِ النَّاشِرَاتِ عَلَى الْحِمٰى
تَمِيْلُ غُصُوْنُ الْبَانِ لَا الْحَجَرُ الصَّلْدُ

گفت باور نداشتم که ترا | بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست | مرغ تسبیح خوان و من خاموش

حکایت

وقتی در سفر حجاز طائفهٔ جوانان صاحبدل همراه ما بودند همدم و همقدم و قتها زمزمه بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی و عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود و بیخبر از درد ایشان تا برسیدم بنخیل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی

نعرهٔ بزد و راه بیابان گرفت و یک نفس
آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه
حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش
درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه
و غوکان از آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم
که مروت نباشد همه در تسبیح و من در غفلت
خفته کجا روا باشد قطعه

دوش مرغی بصبح مینالید — عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را — مگر آواز من رسید بگوش

در جهان بصورت پراگنده و معنی جمع واکنون
خلقی اند بظاهر جمع و بدل پراگنده

قطعه

چو هر ساعت از تو بجائی رود دل
به تنهائی اندر صفائی نه بینی
ورت مال و جاهست و زرع و تجارت
چو دل با خدائیست خلوت نشینی

حکایت یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر بر کنار بیشه خفته شوریده که دران سفر همراه ما بود سحرگاهان

در ببستی به روی خود ز مردم ... تا عیب نگسترند ما را

در بسته چه سود عالم الغیب ... دانای نهان و آشکارا

حکایت پیش یکی از مشایخ گله بردم که فلان در حق من بفساد گواهی داده است

گفت بصلاحش خجل کن رباعی

تو نیکو روش باش تا بدسگال ... بنقص تو گفتن نیابد مجال

چو آهنگ بربط بود مستقیم ... کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت یکی را از مشایخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت ازین پیش طائفه بودند

۱۳ و پراگنده دل بودن بجمعیت معنی لہذا شیخ ہمین جواب داد کہ مطابق است سوال مذکور ۱۲

چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق در آمد

بیمن درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم

اخلاق او بحامد مبدل گشت دست از هوا و هوس

کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق وی همچنان

دراز که بر قاعدهٔ اولست و زهد و صلاحش نامعول

بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای	ولیک نمی‌توان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت

برد و گفت از زبان مردم در رنجم جوابش داد

که شکر این نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی

نگویند از سر بازیچه حرفی ‌ ‌ کزان پندی نگیرد صاحب هوش

وگر صد باب حکمت پیش نادان ‌ ‌ بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی بکردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی

قطعه

اندرون از طعام خالی دار ‌ ‌ تا درو نور معرفت بینی

تهی از حکمتی بعلت آن ‌ ‌ که پری از طعام تا بینی

حکایت بخشایش الهی گمشده را در مناهی

و موعظت بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده
تا امشب که طالع میمون و بخت همایون
بدین بقعه رهبری کرد و بدست این توبه کردم
که بقیت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم قطعه

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین	گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پردهٔ عشاق و خراسان و حجاز است	از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

حکایت لقمان را گفتند ادب از که آموختی
گفت از بی ادبان هر چه از ایشان در نظرم
ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم قطعه

راست چون بانگش از دهن برخاست
خلق را موی بر بدن برخاست

مرغ ایوان ز هول او برمید
مغز ما خورد و حلق خود بدرید

گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی
بحکم آنکه مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت
مرا کیفیت آن واقف گردان تا همچنین همه
تقرب جویم و بر مطایبت که کرده ام استغفار گفتم
بعلت آن که شیخ اجل بارها ترک سماع فرموده

و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق
وی خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم
نهفته بخندیدند یکی ازان میان زبان تعرض
دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت
مناسب رای خردمندان نکردی خرقهٔ مشایخ
بچنین مطربی دادن که همه عمرش درمی
در کف نبوده است و قراضه در دف

مطربی دور ازین خجسته سرای	
	کس دو بارش ندید در یک جای

مثنوی

چون باواز آمد آن بربط سرای
کدخدا را گفتم از بهر خدای

زیبقم در گوش کن تا نشنوم
یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله بپاس خاطر یاران را موافقت کردم

بشبی بچندین مجاهدت بروز آوردم

قطعه

مؤذن بانگ بی هنگام برداشت
نمیداند که چندی از شب گذشتست

درازی شب از مژگان من پرس
که یکدم خواب در چشمم نگشتست

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری
از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنار گرفتم

حنظلی بر گرفتمی و چون نصیحت شیخ یادم آمدی گفتمی

قاضی ار با ما نشیند بر فشاند دست را	محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی مجمعی برسیدم و در آن میان مطربی دیدم بیت

گوئی رگ جان میگسلد زخمه ناسازش	ناخوشتر از آوازه مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان از و در گوش و گهی بر لب که خاموش

شعر

نهاب الی صوت الاغانی لطیبة	وانت مغن ان سکت نطیب

بیت

نه بیند کسی در سماعت خوشی	مگر وقت رفتن که دم در کشی

قطعه

بزور گار مستان شکستگان دریاب
که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند

چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی
بده وگر نه ستمگر بزور بستاند

حکایت

چندانکه مرا شیخ اجل ابو الفرج بن جوزی رحمة الله علیه بترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی و از سماع و مجالست

بسیار گریستند و خدا و پیغمبر را بشفاعت آوردند فایده نبود شعر

چو پیروز شد دزد تیره روان	چه غم دارد از گریه کاروان

لقمان حکیم اندران کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان

اینان را مگر نصیحتی کنی و موعظت گوئی باشد

که برخی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد

چندین نعمت که ضائع شود گفت دریغ باشد

کلمهٔ حکمت بایشان گفتن قطعه

آهنی را که موریانه بخورد	نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ	نرود میخ آهنی در سنگ

در بهشت است و این پارسا بتقرب پادشاهان

در دوزخ قطعه

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع
خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست
درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت

پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم که معلومی نداشت

خرامان همی رفت و می گفت قطعه

نه بر اشتر سوارم نه چو اشتر زیر بارم
نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم

گفت هیچت از ما یاد می آید گفت بلی وقتیکه

فرد

خدای را فراموش میکنم

هر سود و آن کشش ز در خویش براند

وان راکه بخواند بدر کس ندواند

حکایت یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی

در بهشت و پارسائی را در دوزخ پرسید که

موجب درجات این چیست و سبب درکات

آن چه که مردم بخلاف آن می پنداشتند

ندا آمد که این پادشاه بارادت درویشان

هرچه درویشان راست وقف محتاجان ست

حاکم از وی دست بداشت و ملامت کردن

گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی

نکردی الا از خانهٔ چنین یاری گفت ای خداوند

نشنیده که گفته اند خانهٔ دوستان بروب و

در دشمنان مکوب شعر

چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده
دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین

حکایت یکی از پادشاهان پارسائی را دید

نه بینی که یوسف صدیق در آنحالت چگفت

قَالَ رَبِّ السِّجْنُ اَحَبُّ اِلَیَّ مِمَّا یَدْعُوْنَنِیْ اِلَیْهِ

حکایت درویشی را ضرورتی روی نمود

گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید و نفقه کرد حاکم

فرمود که دستش ببرید صاحب گلیم شفاعت

کرد که من او را بحل کردم گفتا بشفاعت تو

حد شرع فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی

راست است و لیکن هر که از مال وقف چیزی

بدزدد قطعش لازم نیاید که اَلْفَقِیْرُ لَا یَمْلِکُ

وهیچ دارو به نمیشد مدتها دران رنجور بود

وشکر خدای عزوجل علی الدوام گفتی

پرسیدندش که شکر چه میگوئی گفت

شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی قطعه

اگرم زار بکشتن دهد آن یار عزیز
تا نگوئی که دران دم غم جانم باشد
گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد
که دل آزرده شد از من غم آنم باشد

بلی مردان خدا مصیبت را بر معصیت اختیار کنند

قطعه

پای مسکین پیاده چند رود
کز تحمل ستوه شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر
لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس
اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی نشنیده که گفته اند

بیت

خوش است زیر مغیلان به راه بادیه خفت
شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت

پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت

قدح در دست که رونده بر کنار مجلس گذر کرد

و دور آخر در وی اثر نعره بزد که دیگران بموافقت

وی در خروش آمدند و حاضران مجلس در جوش

گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور

و نزدیکان بی بصر دور

قطعه

فهم سخن گر نکند مستمع	قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار	تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت شبی در بیابان مکه از بیخوابی پای

رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار

دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آئینه داری در محلت کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز دست معنی این آیت که

وَنَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیْدِ

سخن بجائی رسانیده بودم که میگفتم قطعه

دوست نزدیکتر از من بمنست	وین عجبتر که من از وی دورم
چکنم با که توان گفت که او	در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست بودم و فضالهٔ

مثنوی

یکی پرسید ازان گم کرده فرزند
که ای روشن گهر پیر خردمند

ز مصرش بوی پیراهن شنیدی
چرا در چاه کنعانش ندیدی

بگفت احوال ما برق جهانست
دمی پیدا و دیگر دم نهانست

گهی بر طارم اعلی نشینم
گهی بر پشت پای خود نبینم

اگر درویش بر حالی بماندی
سر دست از دو عالم بر فشاندی

حکایت در جامع بعلبک وقتی کلمهٔ چند
همی گفتم بطریق وعظ با جماعتی افسرده دل
مرده راه از عالم صورت بعالم معنی نبرده

و میکائیل برا خستی و دیگر وقت با حفصه و زینب در نساختی

مشاهدة الابرار بین التجلی و الاستتار

می نمایند و می ربایند فرد

دیدار مینمائی و پرهیز میکنی | بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

قطعه

اشاهد من اهوی بغیر وسیلة

فیلحقنی شان اضل طریقا

یؤجج نارا ثم یطفی برشة

لذاک ترانی محرقا و غریقا

چون از نماز برداختند یکی از جملهٔ اصحاب گفت
مرا مشکلی هست گفت آن چیست گفت یاد دارم
که شیخ بر روی دریای مغرب برفت و
قدمش تر نشد امروز چه حالت بود که درین
قامتی آب از هلاک چیزی نماند شیخ سر بجیب
تفکر فرو برده پس از تأمل بسیار سر برآورد
و گفت نشنیده که عالم صلی الله علیه وسلم گفت
لِی مَعَ اللهِ وَقْتٌ لَا یَسَعُنِی فِیهِ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِیٌّ مُرْسَلٌ
و نگفت علی الدوام وقتی چنین بودی که بجبرئیل

شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست
وز خبث باطنم سر خجلت فگنده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق
تحسین کنند و او خجل از زشت پای خویش

حکایت یکی از صلحای کوه لبنان که مقامات
او در دیار عرب مذکور بود و کرامات او مشهور
بجامع دمشق در آمد بر کنار برکه کلاسه طهارت
همی ساخت پایش بلغزید و بحوض درافتاد
بمشقت بسیار ازان جایگه خلاص یافت

اگر تو نیز بخفتی ازان به که در پوستین خلق افتی قطعه

نبیند مدعی جز خویشتن را | که دارد پرده پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند | نبینی هیچکس عاجزتر از خویش

حکایت یکی از بزرگان بمحفلی اندر همی ستودند
و در اوصاف جمیلش مبالغت همیکردند
سر برآورد و گفت من آنم که من دانم شعر

كُفِيتَ أَذًى يَا مَنْ يَعُدُّ مَحَاسِنِي
عَلَانِيَتِي هٰذَا وَلَمْ تَدْرِ بَاطِنِي

قطعه

ای هنرها نهاده بر کف دست	عیبها برگرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور	روز درماندگی بسیم دغل

حکایت یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودم و شب خیز و مولع زهد و پرهیز تا شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بودم و همه شب دیده برهم نه بسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طائفه گرد ما خفته پدر را گفتم ازین جماعت یکی سر بر نمیدارد که دوگانه بگذارد چنان خفته اند که گوئی مرده اند گفت ایجان پدر

بطعام نشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود
و چون بنماز برخاستند بیشتر از آن گذارد که عادت
او بود تا ظن صلاح در حق وی زیادت کند فرد

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی	کین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمقام خود آمد سفره خواست تا تناول کند
پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر چرا
در مجلس سلطان طعام نخوردی گفت در نظر
ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را
هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید قطعه

چو از قومی یکی بیدانشی کرد	نه کهرا منزلت ماند نه مه را
نمی‌بینی که گاوی در علف‌زار	بیالاید همه گاوان دِه را

گفتم سپاس و منت خدای عز و جل را که از فوائد درویشان محروم نماندم اگر چه بصورت از صحبت جدا افتادم بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید مثنوی

اے سیاحان ۱۲

بیک ناتراشیده در مجلسی	برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکهٔ پر کنند از گلاب	سگی در وی افتد کند منجلاب

حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون

که بطهارت میسر وهم بغارت برفت فرد

جامهٔ کعبه را جُلِ خر کرد	پارسا بین که خرقه در بر کرد

چندانکه از درویشان غائب شد برجی برفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک رو مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه درآوردند و بزدند و در زندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم اَلسَّلَامَةُ فِی الْوَحْدَةِ

قطعه

چه دانند مردم که در جامه کیست ❊ نویسنده داند که در نامه چیست

از انجا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند مثنوی

صورت حال عارفان دلقست ❊ اینقدر بس چو روی در خلقست

در عمل کوش هر چه خواهی پوش ❊ تاج بر سر نه و علم بر دوش

ترک دنیا و شهوتست و هوس ❊ پارسائی نه ترک جامه و بس

در قزاگند مرد باید بود ❊ بر مخنث سلاح جنگ چه سود

روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگه در پای حصاری خفته که دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت

موافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق بزرگان

بدیع ست روی از مصاحبت درویشان

بگردانیدن و فائده دریغ داشتن که من

در نفس خویش اینقدر قوت و سرعت همی شناسم

که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر شعر

إِنْ لَمْ أَكُنْ رَاكِبَ الْمَوَاشِي	أَسْعَى لَكُمْ حَامِلَ الْغَوَاشِي

یکی ازان میان گفت ازین سخن که شنیدی

دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت

درویشان برآمده بود و خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد شعر

شنیدم که مردان راه خدا | دل دشمنان هم نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام | که با دوستانت خلافست وجنگ

مودّت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنان که از پست عیب گیرند و در پیشت میرند فرد

در برابر چو گوسپند سلیم | در قفا همچو گرگ مردم در

فرد

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد | بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم

حکایت عبد القادر گیلانی را دیدند رحمة الله علیه

در حرم کعبه روی بر حصا نهاده بود و میگفت

ایخداوند ببخشای واگر مستوجب عقوبتم مرا روز قیامت

نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نباشم قطعه

روی بر خاک عجز میگویم	هر سحرگه که باد می آید
ای که هرگز فرامشت نکنم	هیچت از بنده یاد می آید

حکایت دزدی بخانهٔ پارسائی درآمد چندانکه

طلب کرد چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا را

خبر شد گلیمی که بران خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود قطعه

عذر تقصیر خدمت آوردم | که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند | عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت بدریوزه آمده ام نه بتجارت فقره اِصنع بنا ما انتَ اهلُه ولا تفعل بنا ما نحن باهله

بیت

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم | بنده را فرمان نباشد هرچه فرمایی برانم

قطعه

بر در کعبه سائلی دیدم | که همی گفت و میگرستی خوش
من نگویم که طاعتم بپذیر | قلم عفو بر گناهم کش

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت یکی از بزرگان گفت پارسائی را چگوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق وی بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم قطعه

هر کرا جامه پارسا بینی — پارسا دان و نیکمرد انگار

ور ندانی که در نهانش چیست — محتسب را درون خانه چکار

حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه همی مالید و همی نالید و میگفت که یا غفور یا رحیم

تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید قطعه

حکایت اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزائن و عمر و ملک و لشکر بیش ازین بود و چنین فتحی میسر نگشت گفت بعون الله عز و جل هر مملکتی را که بگرفتم رعیتش را نیازردم و رسوم خیرات گذشتگان باطل نکردم و نام پادشاهان جز به نیکوئی نبردم

که نام بزرگان بزشتی برد	بزرگش نخوانند اهل خرد

قطعه

بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار	این همه هیچ است چون می بگذرد
تا بماند نام نیکت برقرار	نام نیک رفتگان ضایع مکن

تأخیر کردی چه شدی که من اورا افزون تر از بهای

کنیزک بدادمی گفت ای خداوند آنچه فرمودی معلوم است

لیکن نشنیدی که حکما گفته اند درین معنی قطعه

تشنهٔ سوخته بر چشمهٔ حیوان چو رسید
تو مپندار که از پیل دمان اندیشد

ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان
عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چه کنم

گفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم خوردهٔ سگ هم او را شاید قطعه

هرگز او را بدوستی مپسند
که رود جای ناپسندیده

تشنه را دل نخواهد آب زلال
نیم خورده دهان گندیده

آورده اند که دران مدت سیاه را نفس طالب بود
وشهوت غالب مهرش بجنبید مهرش برداشت
تا بامدادان که ملک کنیزک را بجست ونیافت حکایت
گفتندش خشم بگرفت وفرمود تا سیاه را
با کنیزک استوار ببندند وازبام جوسق بقعر خندق
دراندازند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت
برزمین نهاد وگفت سیاه بیچاره را درین خطائی
نیست که سائر بندگان بنوازش خداوندی
متعود اند گفت اگر در مفاوضت او شبی

تاخیر کر

تا در حالت مستی با وی جمع آید کنیزک ممانعت کرد
ملک در خشم شد و مر او را بسیاهی بخشید که
لب زبرینش از پرهٔ بینی درگذشته بود
و زیرینش بگریبان فروهشته هیکلی که صخر جنی
از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بچکیدی

تو گوئی تا قیامت زشت روئی ... بر او ختمست و بر یوسف نکوئی

قطعه

شخصی نه چنان کریه منظر ... کز زشتی او خبر توان داد
وانگه بغلش نعوذ بالله ... مردار بآفتاب مرداد

و تلف شد گفت پسرم بایستی کاشت تا تلف نشدی

صاحبدلی این کلام بشنید و گفت مثنوی

اگر روزی بدانش در فزودی	ز نادان تنگ روزی تر نبودی
بنادان آنچنان روزی رساند	که دانا اندران حیران بماند

مثنوی

بخت و دولت بکاردانی نیست	جز بتائید آسمانی نیست
کیمیاگر بغصه مرده برنج	ابله اندر خرابه یافته گنج
اوفتادست در جهان بسیار	بی تمیز ارجمند و عاقل خوار

حکایت یکی را از ملوک کنیزک چینی آوردند خواست

چو کاری بی فضول من بر آید	مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاه است	اگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفتا بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد نبخشم این ملک را الا بخسیس ترین بندگان سیاهی داشت خصیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت آورده اند که عقل و درایت او تا بجائی بود که طائفه حراث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل باران بیوقت آمد

و گفت شنیدم که فلان دشمن ترا خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت فرد

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست ❊ که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت گروهی از حکما در بارگاه کسری بمصلحتی در سخن همی گفتند و بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش بود سوال کردندش که با ما درین بحث چرا سخن نگوئی گفت وزیران بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد مگر بسقیم پس چون بینم که رای شما بر صواب ست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد مثنوی

گفت درویش اگر چرا خدمت نکنی تا از مشقت
کار کردن برہی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت
رستگاری یابی که خردمندان گفته اند که نان خود خوردن
و نشستن به که کمر زرین بستن و بخدمت ایستادن

بدست آهک تفته کردن خمیر	به از دست بر سینه پیش امیر

قطعه

عمر گرانمایه درین صرف شد	تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز	تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت کسی مژده پیش نوشیروان عادل آورد

گفت میل خاطر من بر ماندن این یکی بیشتر بود
که وقتی در بیابان مانده بودم مرا بر شتری نشاند
واز دست آن دگر تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم
صدق الله تعالی من عمل صالحا فلنفسه ومن اساء فعلیها

قطعه

تا توانی درون کس مخراش | کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر | که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان
کردی و دیگری بسعی بازو خوردی باری این توانگر

بلی مرآن کس ستا ز روی تحقیق | که چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت با طائفهٔ بزرگان بکشتی نشسته بودم
زورقی در پی ما غرق شد و برادر بگردابی در افتادند
یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هر دوان را
که بهر یکی پنجاه دینارت بدهم ملاح در آب رفت
تا یکی را برهانید و آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت
عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او
تاخیر کردی و در آن دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت
آنچه تو گفتی یقین ست و سببی دیگرست گفتم آن چیست

پدر آمد خشم آلوده که فلان سرهنگ زاده
دشنام مادر داد هارون الرشید ارکان دولت را
گفت جزای چنین کسی چه باشد یکی اشارت
بکشتن کرد و یکی بزبان بریدن و دیگری بمصادرت
و نفی هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی
و اگر نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده چندانکه
از حد درنگذرد پس آنگه ظلم از طرف تو باشد و دعوی
از قبل خصم

قطعه

نه مردست آن بنزدیک خردمند ‌ ‌ ‌ که با پیل دمان پیکار جوید

درهم حجر گفت ای خداوند روی زمین سخنی

مانده است در خدمت بگویم اگر راست نباشد

بهر عقوبت که خواهی سزاوار آنم گفت آن چیست گفت قطعه

غریبی گرت ماست پیش آورد | دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
اگر راست میخواهی از من شنو | جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت گفت ازین راست تر سخن تا

عمر او باشد نگفته است فرمود تا آنچه مامول اوست

مهیا دارند و بدل خوشی او را گسیل کنند ❊

حکایت یکی از پسران هارون الرشید پیش

می آید و قصیده نیکو پیش ملک برد و دعوی
کرد که وی گفته است ملک نعمتش داد و اکرام کرد
و نوازش بیکران فرمود تا یکی از ندمای
حضرت پادشاه که دران سال از سفر دریا آمده بود
گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم معلوم شد
که حاجی نیست دیگری گفت من او را شناسم پدرش
نصرانی بود در ملاطیه بدانستند که شریف نیست
و شعرش را در دیوان انوری یافتند ملک
فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ

چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار
معلوم نیست و رای همگنان در مشیت ست
که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک
اولی ترست تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت

از معاتبت ایمن باشم که گفته اند مثنوی

خلاف رای سلطان رای جستن	بخون خویش باید دست شستن
اگر خود روز را گوید شبست این	بباید گفت اینک ماه و پروین

حکایت شیادی گیسو بافت یعنی علویست
و با قافلهٔ حجاز بشهر در آمد و چنان نمود که از حج

و بزهٔ آن بر تو جاوید بماند قطعه

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت
تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت

پنداشت ستمگر که جفا برمن کرد
بر گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او درگذشت

حکایت وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و هر یک از ایشان دیگرگونه رای همی زد و ملک همچنان تدبیری اندیشه کرد بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر

سلطان مشغول میباشم وبخیرش امیدوار
وازعقوبتش ترسان ذوالنون بگریست وگفت
اگر من خدای عزوجل راچنان ترسیدمی که تو
سلطان را ازجملهٔ صدیقان بودمی قطعه

گر نبودی امید راحت ورنج	پای درویش برفلک بودی
گر وزیر ازخدا بترسیدی	همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی اشارت
کرد گفت ای ملک موجب خشمی که ترا برمن است
آزار خود مجوی که این عقوبت برمن بیک نفس برآید

روزکی چند باش تا بخورد | خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست | چون قضای نبشته آید پیش
گر کسی خاک مرده باز کند | ننشناسد توانگر از درویش

ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن همی خواهم که دگر باره زحمت من ندهی

گفت مرا پندی ده گفت بیت

دریاب کنون که نعمتی هست بدست | کین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت

واهلیت وآدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد

وگفت ای جوانمرد سلطان روی زمین بر تو

گذر کرد خدمتی نکردی وشرائط ادب بجا نیاوردی

گفت سلطان را بگوی تا توقع خدمت از کسی ارد

که توقع نعمت او دارد ودیگر بدانکه ملوک از بهر

پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک قطعه

پادشه پاسبان درویش است	گرچه رامش بفر دولت او است
گوسپند از برای چوپان نیست	بلکه چوپان برای خدمت اوست
یکی را تو کامران بینی	دیگری را دل از مجاهده ریش

قوت مده که اگر دشمنی کند تواند شنیده که چه گفت

قطعه

آنکه از پروردهٔ خویش جفا دید

یا وفا خود نبود در عالم	یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من	که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت درویشی مجرد بگوشهٔ صحرائی نشسته بود پادشاهی بروی بگذشت درویش ازانجا که فراغ ملک قناعت ست بدو التفات نکرد سلطان ازانجا که سطوت سلطنت ست برنجید و گفت این طائفهٔ خرقه پوشان امثال بهائم اند

بالای سر برد و بر زمین زد غریو از خلق برخاست
ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و
پسر را زجر فرمود و ملامت کرد که با پرورندهٔ خویش
دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت
ای پادشاه روی زمین بزور آوری بر من
دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه مانده بود
و همه عمر از من دریغ میداشت امروز بدان دقیقه
بر من غالب آمد گفت از بهر چنین روزی
نگه میداشتم که زیرکان گفته اند دوست را چندان

وحق تربیت وگرنه بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت
با او برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت
کنند مقامی متسع ترتیب کردند وارکان دولت
واعیان حضرت وزورآوران روی زمین حاضر شدند
پسر چون پیل مست درآمد بصدمتی که اگر کوه روئین
بودی از جای برکندی استاد دانست که جوان
بقوت ازو برتر است بدان بند غریب که ازوی
پنهان داشته بود باوی درآویخت پسر دفع آن
ندانست بهم برآمد استاد از زمینش بدو دست

حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود
سه صد و شصت بند فاخر دانستی و هر روز از ان
بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشۂ خاطرش با جمال یکی
از شاگردان میلے داشت سه صد و پنجاه و نه
بندش در آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع
انداختی و تاخیر کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت
سر آمد و کسی را در زمان او با او امکان مقاومت
نبودی تا بجدی که پیش ملک آن روزگار گفته بود
که استاد را فضیلتے که بر من ہست از روی بزرگیست

بسوخت و از بستر درویش بر خاکستر گرم نشاند
اتفاقاً همان شخص بر وی بگذشت و دیدش که با
یاوران همیگفت ندانم که این آتش از کجا در سرای
من افتاد گفت از دود دل درویشان قطعه

حذر کن ز دود درونهای ریش	که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی	که آهی جهانی بهم بر کند

لطیفه بر طاق کیخسرو نوشته بود قطعه

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز	که خلق بر سر ما در زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما	بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت

خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی

بروی گذر کرد و گفت بیت

ماری تو که هر کرا بینی بزنی | یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

قطعه

زورت از پیش میرود با ما | با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل جهان | تا دعایی بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید و روی از نصیحتش درهم کشید و بدو التفات نکرد اخذته العزة بالاثم تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سائر املاکش

فریاد و خروش از نهادش برآمد پرسیدندش

که چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه خدا تعالی

نظم

همین مثال دارد

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه
سوم هر آینه دروی کند بلطف نگاه

امید هست پرستندگان مخلص را
که نا امید نگردند ز آستان اله

مثنوی

مهتری در قبول فرمانست
ترک فرمان دلیل حرمانست

هر که سیمای راستان دارد
سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان

مثنوی

گر گزندت رسد ز خلق مرنج	که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست	که دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد	از کمان دار بیند اهل خرد

حکایت یکی را از ملوک عرب شنیدم که با متعلقان دیوان می گفت که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مترصد فرمان و دیگر خدمتگاران بلهو و لعب مشغول و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید

با ولی نعمت قدیم بیوفائی توان کرد فرد

آنرا که بجای تست هر دم کرمی | عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی او خوش آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم که ترا بیجرم و خطا بیازردم گفت ای خداوند بنده درینحالت مر خداوندرا خطائی نمی بیند بلکه تقدیر خداوند تعالی چنین بود که مر این بنده را مکروهی رسد پس بدست تو اولیتر که حقوق سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند

بر ملا افتد فتنه نباشد بر قفای ورق نوشت

و روان کرد یکی از متعلقان که برین واقف بود

ملک را اعلام کرد که فلان را حبس فرموده با ملوک

نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف

این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت بخواندند

نبشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت

ماست و تشریف قبولیکه فرمودند بنده را

امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت

این خاندان ست و باندک مایه تغیر خاطری

آنچه خطاب ملک بود از عهدهٔ بعضی بیرون آمد و
بعقوبتی در زندان بماند آورده اند که یکی از ملوک
نواحی در خفیه پیامش فرستاد که ملوک آن طرف
قدر چنان بزرگوار ندانستند و بیعزتی کردند
اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما
التفاتی کند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر
سعی کرده آید و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند
و جواب این حروف را منتظر خواجه چون برین وقوف
یافت از خطر اندیشید در حال جوابی مختصر که اگر

حکایت ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه حرمت داشتی و در غیبت نکو گفتی اتفاقاً از و حرکتی در نظر ملک ناپسند آمد مصادرت فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان پادشاه بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی قطعه

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا | در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن

سخن آخر بدهان میگذرد موذی را | سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

اجازت فرمائی تا وزیر را بکشم پس آنگه بقصاص او بفرمائی خون من ریختن تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت وزیر را گفت چگونه مصلحت می بینی وزیر گفت ای خداوند جهان مصلحت آن می بینیم که از بهر خدا و صدقهٔ گور پدر او را آزاد کنی تا مرا نیز در بلائی نیفگند گناه از من است

و قول حکیمان معتبر که گفته اند قطعه

چو کردی با کلوخ انداز پیکار	سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بر روی دشمن	چنان دان کاندر آماجش نشستی

حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود
کسان در عقبش برفتند و باز آوردند وزیر را
با وی غرضی بود اشارت بکشتنش کرد تا دیگر
(تکدری و انقباضی ۱۲)
بندگان چنین فعل نیارند بنده پیش عمرو لیث
برزمین نهاد و گفت فرد

هرچه رود بر سرم چو تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

لیکن بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم
نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آیی

بجز خدای عز و جل پناهی نمی بینم **بیت**

پیش که برآورم ز دستت فریاد / هم پیش تو از دست تو میخواهم داد

سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولی ترکه خون چنین طفلی ریختن بی گناه سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و آزاد کرد و نعمت بی اندازه بخشید گویند همدران هفته صحت یافت **قطعه**

همچنان در فکر آن بیتم که گفت / پیلبانی بر لب دریای نیل

زیر پایت گر بدانی حال مور / همچو حال تست زیر پای پیل

بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ
را نگاه میداشت تا زمانیکه ملک را بران لشکری
خشم آمد و در چاه کرد درویش اندر آمد و سنگ
بر سرش کوفت گفتا تو کیستی و این سنگ
چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگ است
که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین
روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم
اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم نشنوی

ناسزائی را که بینی بختیار	عاقلان تسلیم کردند اختیار

حاصل نشود رضای سلطان	تا خاطر بندگان نجوئی
خواهی که خدای بر تو بخشد	با خلق خدای کن نکوئی

آورده اند که یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت و در حال تباه وی تأمل کرد و گفت قطعه

نه هر که قوت بازوی منصبی دارد	بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت	ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

بیت

نماند ستمگار بدروزگار	بماند برو لعنت پایدار

حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی

نه پاسبان که نگهدارم بلیت

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت

نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی کباب میکردند و نمک نبود غلامی را بروستا دوانیدند تا نمک آرد نوشیروان گفت بقیمت بستان تا رسمی نگردد و ده خراب نشود گفت ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم اندر جهان اول اندک بوده است و هر کس که آمد

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین

مر این نعمت را به سعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده

دست ازین حرکات کوتاه کن که واقعها در پیش ست

و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت درمانی قطعه

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش	رسد هر کدخدائی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم	که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملک زاده روی ازین سخن درهم آورد و موافق طبعش

نیامد و مر او را زجر فرمود و گفت خداوند تعالی مرا

مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و به بخشم

ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت
ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و گفتم قطعه

دلیری ۱۲

چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید — روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد — که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت ملک زاده گنج فراوان از پدر میراث
یافت و دست کرم بگشاد و داد سخاوت بداد و
نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت قطعه

نیاساید مشام از طبلهٔ عود — بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن — که دانه تا نیفشانی نروید

بگذار که بندهٔ کمینم	تا در صف بندگان نشینم

گفت الله الله چه جای سخن است فرد

گر بر سر و چشم من نشینی	نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله نشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث

زلت یاران درمیان آمد و گفتم قطعه

چه جرم دید خداوند سابق الانعام	که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدای راست مسلّم بزرگواری و حلم	که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم را این سخن پسندیده آمد و اسباب معاش

یاران فرمود تا باز بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و موونت

و باز از ایشان کاسه خواستم تا بطریقی کفاف یاران

مستخلص گردانم آهنگ خدمتش کردم

دربانم رها نکرد و جفا کرد معذورش داشتم

که لطیفان گفته اند قطعه

در میر و وزیر و سلطان را	بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب	این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من

وقوف یافتند و باکرام درآوردند و برتر مقامی

معین کردند اما بتواضع فرو نشستم و گفتم فرد

چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا
گنج برگیری یا در طلسم بمیری قطعه

ندانستی که بینی بند بر پای
چو در گوشت نیاید پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش
مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت تنی چند از روندگان در صحبت من
بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی را
از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ بود
و ادراری معین کرده تا یکی از ایشان حرکتی کرد
نه مناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد

در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند

قطعه

نه بینی که پیش خداوند جاه	ستایش کنان دست بر بر نهند
اگر روزگارش در آرد ز پای	همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار شدم تا درین هفته که مژدهٔ سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص گفتم دران نوبت اشارت من قبولیت نیامد که گفتم عمل پادشاهان

شعر

الا لا یجارن اخو البلیه
فللرحمن الطاف خفیه

فرد

منشین ترش از گردش ایام که صبر
تلخست ولیکن بر شیرین دارد

دران قربت مرا با طائفهٔ یاران اتفاق سفر افتاد
چون از زیارت مکه باز آمدم دو منزلم استقبال کرد
ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیأت درویشان
گفتم چه حالت است گفت آنچنانکه تو گفتی طائفهٔ
حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه

که در میان ما بود و صورت حالش بگفتم و اہلیت و
استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش
نصب کردند چندی برین برآمد لطف طبیعتش را
بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند کارش
ازان درگذشت و بمرتبهٔ بالا ازان ممکن شد ہمچنان
نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت
برسید و مقرب حضرت سلطان و معتمد علیه
گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم فرد

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار	که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست

کارکنان ۱۲

بارادہ شد ۱۲

رفیق چون این سخن بشنید بهم برآمد و روی از
حکایت من درهم کشید و سخنهای نخش آمیز
گفتن گرفت که این چه عقل و کفایت است و فهم
و درایت قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان
در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند

قطعه

دوست مشمار آنکه در نعمت زند — لاف یاری و برادرخواندگی
دوست آن دانم که گیرد دست دوست — در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر می شود و نصیحت من بغرض می شنود
نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقه معرفتی

کس نیاید بخانهٔ درویش | که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی شو | یا جگر بند پیش زاغ بنه

گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی نشنیده هر که خیانت ورزد دستش

از خیانت بلرزد فرد

راستی موجب رضای خداست | کس ندیدم که گم شد از ره راست

حکما گویند که چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باک

وسعی هر ادر حق عیال بعدم مروت حمل کنند گویند قطعه

ببین آن بی حمیت را که هرگز	نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی گزیند خویشتن را	زن و فرزند بگذارد بسختی

و در علم محاسبت چنانکه معلوم است چیزی دانم اگر بجاه شما شغلی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکر آن بیرون آمدن نتوانم

گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان باشد

قطعه

بدین امید دران بیم افتادن

و گفته اند ظرافت بسیار هنر ندیمانست و عیب حکما **فرد**

تو بر قدر خویشتن باش و وقار	بازی و ظرافت به ندیمان بگذار

حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی آرم و بارها در دلم آمد که با قلیمی دیگر نقل کنم تا در هر صورتی که زندگانی کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد **بیت**

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست	بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا می اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند

میخورم و از شر دشمنان در پناه صون دولتش
زندگانی میکنم گفتندش اکنون که بظل حمایتش
درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکترش
نیائی تا بمجلس خاصانت درآرد و از بندگان
مخلصت شمارد گفت از بطش وی همچنان ایمن نیستم فرد

اگر صد سال گبر آتش فروزد	چو یکدم اندران افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود
و حکما گفته اند از تلون طبع پادشاهان برحذر باید بود
که وقتی بسلامی برنجند و گاهی بدشنامی خلعت دهند

آنانکه بکنج عافیت بنشستند | دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند | وز دست و زبان حرفگیران رستند

ملک گفت هر آئینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت نشان خردمندی کافی آنست

که بچنین کارها تن در ندهد فرد

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد

که استخوان خورد و طائری نیازارد

حکایت سیاه گوشی را گفتند ترا ملازمت

شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضله صیدش

بجان | بسر جوانمردی توان کرد فرد

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد
وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

شعر

اذا شبع الکمی یصول بطشا
وخاوی البطن یبطش بالفرار

حکایت یکی از وزرا معزول شده بحلقهٔ درویشان در آمد و برکت صحبت ایشان در وی سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر با وی دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی به که مشغولی رباعی

دشمنی صعب روی نمود همه پشت دادند

چو دارند گنج از سپاهی دریغ	دریغ آیدش دست بردن به تیغ
چه مردی کند در صف کارزار	که دستش تهی باشد و کار زار

یکی را از آنان که غدر کردند با من دوستی بود
ملامت کردم و گفتم دونست و بی‌سپاس و سفله
و ناحق‌شناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم
برگردد و حق نعمت سالها درنوردد گفت اگر بکرم
معذور داری شاید که اسپم بی جو بود و نمدزینم
بگرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با و

با آنچه فرمود از زجر و منع مناسب باب نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز نومید کردن خسته

نظم

بروی خود در طماع باز نتوان کرد
چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

قطعه

کس نبیند که تشنگان حجاز
بر لب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه‌ای بود شیرین
مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم

مجال سخن تا نبینی ز پیش	به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ‌چشم مبذر را که چندین نعمت بچندین مدت برانداخت برانید که خزینهٔ بیت‌المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد
زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن می‌بینم که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجرا دارند تا در نفقه اسراف نکنند

درویش آن نقد و جنس را باندک مدت بخورد و پریشان کرد

و باز آمد بیت

قرار در کف آزادگان نگیرد مال	نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتیکه ملک را پروای او نبود حال بگفتند بهم برآمد

و روی ازو درهم کشید و ازینجا گفته اند اصحاب

فطنت و خبرت که از حدت و صولت پادشاهان

بر حذر باید بودن که غالب همت ایشان بمعظمات

امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکند مثنوی

حرامش بود نعمت پادشاه	که هنگام فرصت ندارد نگاه

حکایت یکی را از ملوک شنیدم که شبی در عشرت
روز کرده بود و در پایان مستی میگفت بیت

ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست	کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه بسرما خفته بود گفت بیت

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست	گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد صرهٔ هزار دینار از روزن بیرون کرد
و گفت دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم
که جامه ندارم ملک را بر ضعف حال او رحمت زیادت
شد و خلعتی بران مزید کرد و پیش درویش فرستاد

بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت
این دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را مثنوی

ای زبردست زیردست آزار	گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری	مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را
پرسید که کدام عبادت فاضل ترست گفت ترا
خواب نیم روز تا دران یک نفس خلق را نیازاری قطعه

ظالمی را خفته دیدم نیم روز	گفتم این فتنه است خوابش برده به
وانکه خوابش بهتر از بیداریست	آنچنان بد زندگانی مرده به

هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت
دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست

ز گوش پنبه برآر و داد خلق بده
وگر تو می ندهی داد روز دادی هست

مثنوی

بنی آدم اعضای یکدیگر اند
که در آفرینش ز یک جوهر اند

چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بی غمی
نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت

درویشی مستجاب الدعوات در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش

معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود در آمد نماز و دعا کرد و حاجت خواست

فرد

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند | و آنانکه غنی ترند محتاج ترند

آنگاه مرا گفت از انجا که همت درویشانست و صدق معاملهٔ ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نه بینی

نظم

ببازوان توانا و قوت سر دست | خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید | که گر ز پای در آید کسش نگیرد دست

کرده بند فرمودی گفت گناهی معلوم نکردم ولیکن
به یقین دانستم که مهابت من در دل ایشان
بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم
که از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند
پس قول حکما را کار بستم که گفته اند قطعه

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم	وگر با چو او صد برآئی بجنگ
از آن مار بر پای راعی زند	که ترسد سرش را بکوبد بسنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود	برآرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام

یعنی وارثان مملکت قطعه

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز	که آنچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته بر آمد ولی چه فایده زانکه	امید نیست که عمر گذشته باز آید

قطعه

کوس رحلت بکوفت دست اجل	ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو	همه تودیع یکدگر بکنید
بر من او فتاده دشمن کام	آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی	من نکردم شما حذر بکنید

حکایت هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی

از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است

شعر

فرقست میان آنکه یارش در بر
با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی قطع کرده که سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند بگشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آنطرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست

وپیش کشتی آوردند و دست در سکّان کشتی
آویخت چون برآمد بگوشهٔ بنشست و قرار یافت
ملک را عجب آمد پرسید که حکمت چه بود گفت
از اوّل محنت غرق شدن ندیده بود و قدر
سلامت کشتی ندانسته و همچنین قدر عافیت
کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید قطعه

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید
معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشت است
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف

حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست
و غلام دیگر دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده
گریه و زاری آغاز نهاد و لرزه بر اندامش افتاد
ملک را عیش ازو منغص بود که طبع نازک را تحمل
امثال این صورت نه بندد و چاره ندانستند
حکیمی دران کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی
من او را بطریقی خاموش گردانم گفت غایت
لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند
چند نوبت غوطه خورد از ان پس مویش گرفته

بجان رسیده بودند و پریشان شده برایشان
گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این
پدر رفت و بر آنان مقرر شد مثنوی

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست
دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین
زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

فرد

بخشم زیر دستان مجو زینهار
بترس از زبردستی روزگار

ورحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا

این هر دو بیت مثنوی

نکند جور پیشه سلطانی	که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم فگند	پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد

وروی ازین سخن درهم کشید و بزندان فرستاد

و بسی بر نیامد که بنی عمان سلطان بمنازعت

برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند

و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول اِیشان

که هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه مملکت برو مقرر شد گفتا چنانکه شنیدی خلق بر وی به تعصب گرد آمدند پادشاهی یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو خلق را برای چه پریشان میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری فرد

همان به که لشکر بجان پروری	که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت و لشکر چه باشد گفت پادشاه را کرم باید تا بدو گرد آیند

خاوندان ۱۲

قوله بتعصب الخ یعنی به یکدلی و حمایت ۱۲

خیال ۱۲

گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت
نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان
طمع کردند و زور آوردند قطعه

هرکه فریادرس روز مصیبت خواهد
گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود
لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال
مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید

بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست | که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست

قطعه

شوربختان بآرزو خواهند | مقبلان را زوال نعمت و جاه

بدبختان ۱۲

گر نبیند بروز شپره چشم | چشمهٔ آفتاب را چه گناه

ای چشم شپره ۱۲

راست خواهی هزار چشم چنان | کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بر مال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز تا بجایی که خلق از مکاید ظلمش

آزار ۱۲

بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت

سختی ۱۲ — متفرق شدند ۱۲

به جمال و بزرگی بعقل ست نه بسال ابنای جنس
او بر منصب او حسد بردند و بجنایتی متهم کردند و
در کشتن او سعی بفایده نمودند مصرعه

دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست	ملک پرسید که موجب

خصمی ایشان در حق تو چیست گفت در سایهٔ دولت
خداوندی دام ملکه همگنان راضی کردم مگر حسودان
که راضی نمیشوند الا بزوال نعمت من و دولت اقبال

خداوندی باقی باد قطعه

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی	حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست

قطعه

زمین شور سنبل بر نیارد
درو تخم عمل ضایع مگردان
نکوئی با بدان کردن چنانست
که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت سرهنگ زاده را دیدم بر در سرای اغلمش که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زائد الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا

فرد

بالای سرش ز هوشمندی
میتافت ستاره بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفته اند توانگری بدل است

تبسم آمد و گفت بیت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود | گرچه با آدمی بزرگ شود

سال دو برین برآمد طایفهٔ اوباش محلت در وی پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بیقیاس برداشت و در مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحسر بدندان گرفت و گفت قطعه

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی | ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست | در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

رباعی

ببخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم

دانی که چه گفت زال با رستم گرد
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد
چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد ادیب را

تربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و

آداب خدمت ملوکش درآموختند و در نظر همگنان

پسند آمد باری وزیر از شمائل او در حضرت سلطان

شمهٔ میگفت که تربیت عاقلان درو اثر کرده است

و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را ازین سخن

که بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد آن قوم در نهاد او متمکن نشده و در حدیثست

کُلُّ مَوْلُودٍ یُولَدُ عَلَی الْفِطْرَةِ وَاَبَوَاهُ یُهَوِّدَانِهِ وَیُنَصِّرَانِهِ وَیُمَجِّسَانِهِ

قطعه

پسر نوح با بدان بنشست
خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طائفه از ندمای ملک باو بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او درگذشت و گفت

آتش کشتن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه اش نگاه داشتن کار خردمندان نیست

قطعه

ابر اگر آب زندگی بارد	هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر	کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید و طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین صواب است و مسئله بی‌جواب که اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوار است

از وزیران پای تخت ملک را بوسه داد و روی
شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر ہنوز
از باغ زندگانی برنخورده است و از ریعان جوانی
تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی آنست
که ببخشیدن خون او بر بنده منت نهی ملک روی
ازین سخن درہم آورد و موافق رای بلندش نیامد و گفت فرد

پرتو نیکان نگیرد ہر کہ بنیادش بدست

تربیت نا اہل را چون گردگان بر گنبد است

نسل و بنیاد اینان منقطع کردن اولی تر ست کہ

سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند
نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت آورد
خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت شعر

قرص خورشید در سیاهی شد	یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمینگاه بدر جستند و دست
یکان یکان بر کتف بستند بامدادان بدرگاه ملک
حاضر آوردند همه را بکشتن فرمود اتفاقاً در میان
جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده
و سبزهٔ گلستان عذارش نو دمیده یکی

درختی که اکنون گرفتست پای
به نیروی شخصی برآید ز جای
و گر همچنان روزگاری هلی
بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد که یکی را به تجسس ایشان
برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتیکه
بر سر قومی رانده بود و مقام خالی مانده تنی چند
مردان واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند
تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاهی که
دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده

ملک اقلیمی بگیرد پادشاه | همچنان دربند اقلیمی دگر

حکایت طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی گرفته بودند و ماوای و ملجای خود کرده مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشاورت کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد

مثنوی

وگفت محال است که هنرمندان بمیرند و بی هنران

جای ایشان گیرند شعر

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم | ور هما از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند

وگوشمال بواجب داد پس هر یکی را از اطراف بلاد

حصهٔ مرضی معین کرد تا فتنه فرو نشست و نزاع

برخاست که ده درویش در گلیمی بخسپند و دو

پادشاه در اقلیمی نگنجند قطعه

نیم نانی گر خورد مرد خدای | بذل درویشان کند نیمی دگر

وجماعتی آہنگ گریز کردند پسر نعرہ بزد و گفت
ای مردان بکوشید تا جامۂ زنان نپوشید
سواران را بگفتن او تہور زیادہ گشت و بیکبار
حملہ کردند شنیدم کہ ہمدران روز بر دشمن ظفر
یافتند پدر سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت
و ہر روز نظر بیش کرد تا ولیعہد خویش کرد
برادرانش حسد بردند و زہر در طعامش کردند
خواہرش از غرفہ بدید و دریچہ برہم زد پسر
بفراست دریافت دست از طعام باز کشید

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری

کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند
روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری را بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت بیوسید و گفت قطعه

ای که شخص منت حقیر نمود
تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید
روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک

اسپ تازی اگر ضعیف بود	همچنان از طویلهٔ خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند

قطعه

تا مرد سخن نگفته باشد	عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست	شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن مدت دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی در هم آوردند و قصد مبارزت کردند اول کسی که بمیدان در آمد آن پسر بود و گفت قطعه

میدان بالکسر عرصیت و بالفتح فارسی ۱۲ از تاج و غیره — اسپ در میدان جمانیدن و غیره

حکایت ملک زادهٔ را شنیدم که کوتاه بود
و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوبروی باری پدر
بکراهت و استحقار در وی نظر همیکرد پسر بفراست
و استبصار دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند
به که نادان بلند نه هرچه بقامت کهتر بقیمت بهتر

شعر

الشاة نظیفة والفیل جیفة

اقل جبال الارض طور و انه	لاعظم عند الله قدرا و منزلا

قطعه

آن شنیدی که لاغری دانا	گفت باری بابلهی فربه

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید که جملہ وجود او ریختہ بود و خاک شدہ مگر چشمانش کہ ہمچنان در چشمخانہ ہمیگردید و منظر میکرد سائر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی کہ بجا آورد و گفت ہنوز نگرانست کہ ملکش با دگرانست

قطعہ

بس نامور بزیر زمین دفن کردہ اند	کز ہستیش بروی زمین بر نشان نماند
آن پیر لاشہ را کہ سپردند زیر خاک	خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زندہ است نام فرخ نوشیروان بعدل	گرچہ بسی گذشت کہ نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر	زان پیشتر کہ بانگ برآید فلان نماند

وگفت آن دروغ که وی گفت پسندیده تر آمد

مرا ازین راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود

و بنای آن بر خبثی و خردمندان گفته اند

دروغ مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز شعر

هر که شاه آن کند که او گوید	حیف باشد که جز نکو گوید

لطیفه بر طاق ایوان فریدون نوشته بود مثنوی

جهان ای برادر نماند بکس	دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت	که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک	چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

هرچه در دل آرد بگوید بیت

وقت ضرورت چو نماند گریز
دست بگیرد سر شمشیر تیز

اِذَا یَئِسَ الْاِنْسَانُ طَالَ لِسَانُهٗ
کَسِنَّوْرٍ مَغْلُوْبٍ یَصُوْلُ عَلَی الْکَلْبِ

ملک پرسید چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت
ای خداوند همیگوید وَالْکَاظِمِیْنَ الْغَیْظَ وَالْعَافِیْنَ عَنِ النَّاسِ
ملک را رحمت آمد و از سر خون او درگذشت وزیر دیگر
که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت
پادشاهان جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد
و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن درهم کشید

باب هفتم در تاثیر تربیت | باب هشتم در آداب صحبت و حکمت

مثنوی

در آن مدت که ما را وقت خوش بود | ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود

مراد ما نصیحت بود و گفتیم | حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره دران حالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته اند هر که دست از جان بشوید

مگر صاحبدلی روزی برحمت	کند در کار درویشان دعائی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز

(بکسر غور کردن ۱۲)

سخن را مصلحت دید تا برین روضهٔ غنا و حدیقهٔ

غلبا را چون بهشت به هشت باب اتفاق افتاد

وازین مختصر آمد تا بملالت نینجامد والله اعلم بالصواب

والیه المرجع والمآب

باب اول در سیرت پادشاهان	باب دوم در اخلاق درویشان
باب سوم در فضیلت قناعت	باب چهارم در فوائد خاموشی
باب پنجم در عشق و جوانی	باب ششم در ضعف و پیری

گربۂ شیر است در گرفتن موش	لیک موش است در مصاف پلنگ

اما باعتماد وسعت بزرگان کہ چشم از عوائب زیر دستان بپوشند و در افشای جرائم کہتران نکوشند کلمۂ چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایت و سیر ملوک ماضی رحمہم اللہ درین کتاب درج کردیم و برخے از عمر گرانمایہ برو خرج موجب تصنیف کتاب این بود وباللہ التوفیق قطعہ

بماند سالہا این نظم و ترتیب	ز ما ہر ذرہ خاک افتادہ جائے
غرض نقشیست کز ما یاد ماند	کہ ہستی را نمی بینم بقائے

و مناره بلند بر دامن کوه الوند پست نماید **مثنوی**

هر که گردن بدعوی افرازد	خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده‌ست آزاده	کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیش وانگهی گفتار	پای پیش آمدست و پس دیوار
نخلبندم ولی نه در بستان	شاهدم من ولی نه در کنعان

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان

که تا جای نه بینند پای ننهند قدم الخروج قبل الولوج

مصرعه مردیت بیازمای وانگه زن کن **قطعه**

گرچه شاطر بود خروس بجنگ	چه زند پیش باز رویین چنگ

ما قبل تمیز سر آمدن پیش در آمدن

هر که گردن بدعوی افرازد خویشتن را بگردن اندازد

سخندان پرورده پیر کهن — بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تأمل بگفتار دم — نکو گوی گر دیر گوئی چه غم
بیندیش وانگه برآور نفس — وزان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهترست از دواب — دواب از تو به گر نگوئی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره
که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت
سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت
مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان
جوی نیارد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد

ذکر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست که طائفه از حکمای هندوستان در فضائل بزرجمهر سخن میگفتند باخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطی ست یعنی درنگ بسیار همیکند و مستمع را بسی منتظر میباید بود تا وی تقریر سخنی کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چگویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

قطعہ

وآن از تکلف دور باجابت مقرون باد

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی

کوز پشت ۱۲

تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را

حکمت محض است گر لطف جہان آفرین

خاص کند بندۂ مصلحت عام را

دولت جاوید یافت ہر کہ نکو نام زیست

کز عقبش ذکر خیر زندہ کند نام را

وصف ترا گر کنند ور نہ کند اہل فضل

شرط ۱۲

حاجت مشاطہ نیست روی دلآرام را

چرا محذوف ای ہر دو برابر است ۱۲

اطال الله عمره واجل قدره وشرح صدره وضاعف اجره

که ممدوح اکابر آفاقست ومجموع مکارم اخلاق

شعر

هر که در سایهٔ عنایت اوست | گنهش طاعتست ودشمن دوست

بر هر یک از سائر بندگان وحواشی خدمتی معینست

که اگر در ادای برخی ازان تهاون وتکاسل روا دارند

در معرض خطاب آیند ودر محل عتاب مگر برین طایفهٔ

درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست

وذکر جمیل ودعای خیر وادای چنین خدمت در

غیبت اولیتر است که در حضور این به تصنع نزدیکست

ذکر امیر کبیر فخر الدین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر برنیارد و دیده

یاس از پشت پای خجالت برندارد و در زمره

صاحب نظران متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور

قبول امیر کبیر عالم عادل مظفر منصور ظهیر سریر

سلطنت مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا

مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل پارس یمین الملک

ملک الخواص باربک فخر الدولة والدین غیاث الاسلام

والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابی بکر بن ابی نصر

القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد

غالب چراغ دین روشن خوب خلق بزرگی اسلام سعد

ابن الاتابك الاعظم شهنشاه المعظم مالك رقاب الامم

پسر اتابیق بزرگتر شهنشاه بزرگ مالک گردنهای گروه

مولی ملوك العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث

آقای پادشاهان عرب و عجم پادشاه بیابان و دریا وارث

ملك سلیمان مظفر الدین ابو بکر بن سعد بن زنگی ادام الله

ملک سلیمان فیروزمند دین ابوبکر پسر سعد پسر زنگی همیشه دارد خدا

اقبالهما وضاعف جلالهما وجعل الی کل خیر مآلهما

اقبال هردو وافزون ترکند بزرگی هردو وبگرداند سوی هر نیکی بازگشت هردو ۱۲

بکرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید قطعه

کرشمه ادای محبوبانه ۱۲

گر التفات خداوندیش بیاراید — نگارخانه چینی و نقش ارتنگیست

امید هست که روی ملال در نکشد — ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست

علی الخصوص که دیباچه همایونش — بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

فصلے در ہمان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت

و آداب محاورت در لباسے کہ متکلمان را بکار آید

و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجملہ ہنوز از گلستان

بقیتے ماندہ بود کہ کتاب گلستان تمام شد

وَاللّٰهُ اَعْلَمُ وَاَحْكَمُ بِالصَّوَابِ

ذکر پادشاہزادہ جہان سعد بن ابی بکر بن سعد نور اللہ قبرہ

و تمام آنگہ شود بحقیقت کہ پسندیدہ آید در بارگاہ جہان پناہ

سایۂ کردگار پرتو لطف پروردگار و ذخر زمان و کہف امان

اَلْمُؤَيَّدُ مِنَ السَّمَاءِ الْمَنْصُوْرُ عَلَى الْاَعْدَاءِ عَضُدُ الدَّوْلَةِ

قوت دادہ شدہ از آسمان فیروز بر دشمنان بازوئے دولت

نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران
و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف
کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول
نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را
بطیش خریف مبدل نکند قطعه

بچه کار آیدت ز گل طبقی ‌ ‌ ‌ از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد ‌ ‌ ‌ وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این حکایت بگفتم دامن گل بریخت
و در دامنم آویخت که اَلکَرِیمُ اِذَا وَعَدَ وَفَا

صاحب کرم وقتیکه وعده کند وفا نماید ۱۲

وعقد ثریا از تاکش آویخته

قطعه

روضة ماء نهرها سلسال	دوحة سجع طيرها موزون
باغی کہ آب نہر آن سرد و شیرین ہست	درخت عظیمی کہ آواز مرغانش سنجیدہ و خوش ہست
آن پر از لالهای رنگارنگ	وین پر از میوه های گوناگون
باد در سایهٔ درختانش	گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و آهنگ رجوع کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقائی و عهد گلستان را وفائی نباشد و حکیمان گفته اند هرچه نپاید دلبستگی را

چو جنگ آوری با کسی درستیز | که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیعی که صولت برد آرمیده بود و اوان دولت ورد رسیده

قطعه

اول اردیبهشت ماه جلالی | بلبل گوینده بر منابر قضبان

بر گل سرخ از نم افتاده لآلی | همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان دلکش و درهم گفتی خرده مینا بر خاکش ریخته

و بضم خواندن خطاست ۱۲ اس وغیره ۔ مبیت بفتح میم و کسر موحده و سکون تحتیه مصدر شب گذرانیدن در جائی ۱۲

اولی الالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام

زبان در دہانِ خردمند چیست
کلید درِ گنج صاحب ہنر

چو در بستہ باشد چہ داند کسی
کہ جوہر فروش ست یا پیلہ ور

قطعہ

اگرچہ پیش خردمند خامشی ادبست
بوقت مصلحت آن بہ کہ در سخن کوشی

دو چیز طیرہ عقلست دم فروبستن
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجملہ زبان از مکالمت او درکشیدن قوت نداشتم

و روی از محادثت بگردانیدن مروت ندانستم

کہ یار موافق بود و محب صادق بیت

کہ فردا چو پیک اجل در رسد		بحکم ضرورت زبان درکشی

کسی از متعلقان منش بر حسب واقعہ مطلع گردانید

کہ فلان عزم کردہ است و نیت جزم کہ بقیت عمر

معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی

سر خویش گیر و مجانبت پیش گفتا بعزت عظیم

و صحبت قدیم کہ دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگہ

کہ سخن گفتہ شود بعادت مألوف و طریق معروف

کہ آزردن دل دوستان جہل ست و کفارت

یمین سہل خلاف راہ صواب ست و عکس رای

بعد از تأمل مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتارهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم بیت

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم	به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه همنشین من بودی و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت قطعه

کنونت که امکان گفتار هست	بگوی ای برادر بلطف و خوشی

چار طبع مخالف سرکش — چند روزی بوند با هم خوش

گر یکی زین چهار شد غالب — جان شیرین برآید از قالب

لاجرم مرد عارف کامل — ننهد بر حیات دنیا دل

نیک و بد چون همی بباید مرد — خنک آنکس که گوی نیکی برد

برگ عیشی بگور خویش فرست — کس نیارد ز پس تو پیش فرست

عمر برفست و آفتاب تموز — اندکی ماند و خواجه غره هنوز

ای تهیدست رفته در بازار — ترسمت پر نیاوری دستار

ش بازناوری دستار

هر که مزروع خود بخورد بخوید — وقت خرمنش خوشه باید چید

پند سعدی بگوش جان بشنو — ره چنین است مرد باش و برو

حاصل معنی آنکه هر که مزروع خود بوقت خوید بخورد و کشت عمر بلهو و لعب تلف کرد وقت خرمن آخرت هیچ خوشه حاصل نخواهد شد

ای که پنجاه رفت و در خوابی — مگر این پنج روز دریابی

خجل آنکس که رفت و کار نساخت — کوس رحلت زدند و بار نساخت

خواب نوشین بامداد رحیل — باز دارد پیاده را ز سبیل

هر که آمد عمارت نو ساخت — رفت و منزل بدیگری پرداخت

وان دگر پخت همچنین هوسی — وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار — دوستی را نشاید این غدار

مادهٔ عیش آدمی شکم است — تا بتدریج میرود چه غم است

گر ببندد چنانکه نگشاید — گو دل از عمر برکند شاید

ور گشاید چنانکه نتوان بست — گو بشو از حیات دنیا دست

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست	تا بر سرش بود چو توئی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک	مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر	بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یا رب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس	چندانکه خاک را بود و باد را بقا

در سبب تألیف کتاب

یک شب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنگ سراچهٔ دل بالماس آب دیده می‌سفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم مثنوی

هر دم از عمر میرود نفسی	چون نگه میکنم نماند بسی

جمال ہمنشین در من اثر کرد | وگرنہ من ہمان خاکم کہ ہستم

اللّٰہم متّع المسلمین بطول حیوتہ وضاعف ثواب

خدایا برخوردار کن مسلمانان را برداری حیات او و بیفزا ثواب

جمیل حسناتہ وارفع درجۃ اودّائہ وولاتہ ودمّر علی

خوبی او نیکیہای او و بلند کن مرتبہ ہاے دوستان او و پیشکاران او و ہلاک آر بر

اعدائہ وشناتہ بما تُلی فی القرآن من آیاتہ واٰمن بلدہ

دشمنان او و بدخواہان او ببرکت آنچہ خواندہ شدہ در قرآن از آیات آن و در پناہ دار شہر او

یارب واحفظ ولدہ قطعہ

ای پروردگار و نگاہ دار فرزند او را ۱۲

لقد سعد الدنیا بہ دام سعدہ | وایّدہ المولی بالویۃ النصر

کذلک تنشا لینۃ ہو عرقہا | وحسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی وتقدس خطہ پاک شیراز را بہیبت حاکمان عادل و

ہمت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگہدارد قطعہ

و ارادت صادق نموده لاجرم کافهٔ انام از
خواص و عوام به محبت او گراییده اند که
الناس علی دین ملوکهم رباعی

آنکه که ترا بر من مسکین نظر است
آثارم از آفتاب مشهورتر است

گر خود همه عیبها بدین بنده دراست
هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

قطعه

گلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم

بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلاویز تو مستم

بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است
وصیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب
حدیثش که همچو شکر می خورند و رقعهٔ منشآتش که
همچو کاغذ زر می برند بر کمال فضل و بلاغت او
حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دائرهٔ زمان
و قائم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابک
اعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد زنگی
ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه وارضه
بعین عنایت نظر کرده ست و تحسین بلیغ فرموده

قطعه

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

این مدعیان در طلبش بیخبرانند
کان را که خبر شد خبری باز نیامد

قطعه

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هرچه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم

دفتر تمام گشت و بپایان رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

ذکر محامد پادشاه اسلام اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی نور الله تربته

ما عرفناک حق معرفتک قطعه

گر کسی وصف او ز من پرسد | بیدل از بی نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند | بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب تفکر فرو برده بود
و در بحر مکاشفه مستغرق شده حالی که ازان معاملت
باز آمد یکی از محبان گفت ازین بوستان که بودی
ما را چه تحفه کرامت کردی اصحاب را گفت بخاطر داشتم
که چون بدرخت گل برسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را
چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

ایزد تعالی در و نظر نکند بازش بخواند بار دیگر
اعراض فرماید بازش بتضرع و زاری بخواند
حق سبحانه و تعالی گوید یا مَلائکتی قَد استحییتُ
مِن عبدی و لیس له غیری دعوتش را اجابت کردم
و امیدش برآوردم که از بسیاری دعا و گریه
بنده همی شرم دارم **بیت**

کرم بین و لطف خداوندگار	گنه بنده کردست و او شرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف که
مَا عَبَدنَاکَ حَقَّ عِبَادَتِکَ و واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که

درخبرست از سرور کائنات مفخر موجودات رحمت عالمیان صفوت آدمیان تتمهٔ دور زمان بیت

شفیع مطاع نبی کریم	قسیم جسیم نسیم وسیم
قطعه بلغ العلی بکماله	کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله	صلوا علیه و آله بیت

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان

چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان

که یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار دست

انابت بامید اجابت بدرگاه خداوند جل و علا برآرد

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد
و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد
زمین بپرورد و درختان را بخلعت نوروزی قبای
استبرق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم
ربیع کلاه شگوفه بر سر نهاده عصارهٔ نحلی
بقدرت او شهد فائق شده و تخم خرمائی
بتربیتش نخل باسق گشته

قطعه

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری

همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

اِعْمَلُوْا آلَ دَاؤدَ شُکْراً وَّقَلِیْلٌ مِّنْ عِبَادِیَ الشَّکُوْرُ قطعه

بنده همان به که ز تقصیر خویش	عذر بدرگاهِ خدا آورد
ورنه سزاوارِ خداوندیش	کس نتواند که بجا آورد

بارانِ رحمتِ بیحسابش همه را رسیده و خوانِ نعمتِ بیدریغش همه جا کشیده پردهٔ ناموسِ بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی بخطای منکر نبرد قطعه

ای کریمی که از خزانهٔ غیب	گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم	تو که با دشمنان نظر داری

بسم اللہ الرحمن الرحیم

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربت
و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد
حیات ست و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر
نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب

بیت

از دست و زبان که بر آید | کز عهدهٔ شکرش بدر آید

بعون صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان
در مطبع نامی منشی نولکشور
مقبول الجهان شد

تمت

فهرست ابواب حکایات گلستان

اطلاع - اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہی جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہی جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصل حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہی اس کتاب کے تخمیناً ہیچ کے تین صفحہ جو سادے ہین انمین بعض کتب اخلاق و تصوف فارسی وغیرہ کی درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہی اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

نام کتاب	قیمت	نام کتاب	قیمت
کتب نصائح و اخلاق حکیمانہ فارسی		فرہنگ کاغذ حنائی و سفید -	۷ر
گلستان - از سعدی علیہ الرحمہ محشی محررہ منشی شمس الدین اعجاز رقم جلی قلم کاغذ سفید گندہ	عہ/	گلستان محشی خرد کاغذ سفید و حنائی -	۴ر
گلستان - واضح قلم با تصویر و تمثیل رنگین کاغذ سفید گندہ -	۱۲ر/	گلستان - مترجم بترجمہ اُردو تحت لفظی کاغذ سفید و حنائی -	۷ر
گلدستہ دانش - مرتبہ مولوی عابد حسین جسمین اخلاق محسنی باب ۱۵ و ۱۶ و ۱۷ و ۱۸ و ۱۹ و انوار سہیلی باب ۱۱ و بوستان باب ہشتم و گلستان باب سوم و بہارستان جامی روضہ دوم و انتخاب شاہنامہ فردوسی و ہفت بزم ہائے نوشیروان شامل ہین -	۴ر/	گلستان - جلی قلم اور حواشی کا اُردو زبان مین ترجمہ منجانب مطبع نہایت نافع و مفید عام پسند ہوا -	۱۲ر
گلستان با تصویر - واضح قلم و تمثیل رنگین مطبوعہ ۱۸۹۶ع کاغذ حنائی و سفید -	۱۰ر	شرح گلستان - از ملا محمد اکرم ملتانی کاغذ سفید و حنائی -	۱۰ر
ایضاً مطبوعہ ۱۸۸۶ع کاغذ حنائی و سفید رنگی	۸ر	شرح گلستان مسمی بہ ریاض رضوان جسکا ترجمہ بھی چھپا ہی -	۸ر/۲
گلستان مع فرہنگ - متوسط قلم -	۸ر	شرح گلستان - از شیخ ولی محمد اکبر آبادی	۸ر
گلستان محشی متوسط قلم بمراتب بالا مع		شرح گلستان - بنام خیابان از شیخ آرزو معروف -	۳ر/۹
		بہار باران - شرح گلستان از مولوی غیاث الدین مصنف غیاث اللغات -	عہ/
		تضمین گلستان سعدی - از ہرگوپال تفتہ -	۵ر

گلستان

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
هشتن	چھوڑنا			هشت					هشته
هلیدن	چھوڑنا			هلید	می هلد	بهل	هلنده		هلیده

باب یائے تحتانی

پارستن	سکنا	پارالئے		پارست	می پارد				پارسته
یافتن	پانا			یافت	می یابد	بیاب	یابنده	مهیاب	یافته

تمت

خاتمہ

ہر مبتدی را لازم است کہ صرف کبیر تمامی مصادر لازم و متعدی را بطریق مرقوم الصدر محفوظ برزبان کند تا در چند روز قوت اخراج مشتقات و ملکہ خواندن عبارات ہم رسد امید کہ مولف را از دعائے خیر محروم نسازند ۔

مصرعہ

بر کریمان کارہا دشوار نیست

والحمد للہ علی الاتمام والصلوٰۃ علی محمد خیر الانام و آلہ الکرام و صحبہ العظام الی یوم القیام

المشتہر کنہیا لال تاجر کتب جوہری بازار آگرہ

مصدر	معنی	حاصل مصدر	متعدی	ماضی	مضارع	امر	اسم فاعل	اسم فاعل ترکیبی	اسم مفعول
نمودن	دیکھنا کرنا دکھانا	نمایش		نمود	می نماید	بنمائے	نماینده	نمایان	نموده
نواختن	نوازنا بجانا	نوازش		نواخت	می نوازد	بنواز	نوازنده	بندنواز	نواخته
نوردیدن	لپیٹنا	نورد		نوردید	می نورد	بنورد	نوردنده	راه نورد	نوردیده
نوشتن	لکھنا	نوشت	نویسانید	نوشت	می نویسد	بنویس	نویسنده	خوش نویس	نوشته
نوشتن	لپیٹنا			نوشت					نوشته
نوشیدن	پینا	نوش	نوشانید	نوشید	می نوشد	بنوش	نوشنده	می نوش	نوشیده
نهادن	رکھنا			نهاد	می نهد	بنه	نهنده	منت نه	نهاده
نهفتن	چھپنا چھپانا			نهفت					نهفته
نیوشیدن	سننا			نیوشید	می نیوشد	بنیوش	نیوشنده	سخن نیوش	نیوشیده
باب واو									
واخیدن	جھکنا			واخید	می واخد		واخنده		واخیده
ورزیدن	اختیار کرنا مشق کرنا	ورزش		ورزید	می ورزد	بورز	ورزنده	ورزان	ورزیده
ورغلانیدن	بہکانا			ورغلانید	می ورغلاند		ورغلاننده		ورغلانیده
وزیدن	ہوا چلنا			وزید	می وزد	بوزن	وزنده	وزان	وزیده
باب ہائے ہوز									
هراسیدن	ڈرنا	هراس	هراسانید	هراسید	می هراسد	بهراس	هراسنده	هراسان	هراسیده

مصدر	معنی	حاصل مصدر	متعدی	ماضی مطلق	مضارع	امر	اسم فاعل	اسم حالیہ	اسم مفعول
لرزیدن	کانپنا	لرزش	لرزانیدن	لرزید	می لرزد	بلرز	لرزنده	لرزان	لرزیده
لغزیدن	پھسلنا	لغزش	لغزانیدن	لغزید	می لغزد	بلغز	لغزنده	لغزان	لغزیده
لیسیدن	چاٹنا	لیسانیدن		لیسید	می لیسد	بلیس	لیسنده	لیسان	لیسیده

باب میم

مصدر	معنی	حاصل مصدر	متعدی	ماضی مطلق	مضارع	امر	اسم فاعل	اسم حالیہ	اسم مفعول
مالیدن	ملنا	مالش		مالید	می مالد	بمال	مالنده	مالان	مالیده
ماندن	رہنا	ماندگی		ماند	می ماند	بمان	مانده	شادمان	مانده
مانستن	مشابہ ہونا	مانائی		مانست	می ماند	بمان	مانده	مانا	مانسته
مردن	مرنا			مرد	می میرد	بمیر	میرنده		مرده
مکیدن	چوسنا		مکانیدن	مکید	می مکد	بمک	مکنده		مکیده

باب نون

مصدر	معنی	حاصل مصدر	متعدی	ماضی مطلق	مضارع	امر	اسم فاعل	اسم حالیہ	اسم مفعول
نازیدن	ناز کرنا	ناز		نازید	می نازد	بناز	نازنده	نازان	نازیده
نالیدن	شور کرنا	نالش		نالید	می نالد	بنال	نالنده	نالان	نالیده
نامیدن	نام رکھنا			نامید	می نامد		نامنده		نامیده
نبشتن	لکھنا			نبشت					نبشته
نشستن	بیٹھنا		نشانیدن	نشست	می نشیند	بنشین	نشیننده	خاک نشین	نشسته
نکوهیدن	ملامت کرنا بدی کرنا	نکوهش		نکوهید	می نکوهد		نکوهنده		نکوهیده
نگاشتن	لکھنا	نگارش		نگاشت	می نگارد	بنگار	نگارنده	صورت نگار	نگاشته
نگریستن	دیکھنا	نگرانی		نگریست	می نگرد	بنگر	نگرنده	نگران	نگریسته

مصدر	معنی مصدر	حاصل مصدر	متعدی	ماضی مطلق	مضارع	امر	اسم فاعل	حالیہ	اسم مفعول
گرویدن	رغبت کرنا	گرویدگی		گروید	میگرود		گرونده		گرویده
گریختن	بھاگنا	گریز		گریخت	میگریزد	بگریز	گریزنده	گریزان	گریخته
گریستن	رونا	گریه		گریست	میگرید	بگرے	گرینده	گریان	گریسته
گزاردن	ادا کرنا	گزارش		گزارد	میگزارد	بگزار	گزارنده	نمازگزار	گزارده
گزیدن	کاٹ کھانا	گزیدگی		گزید	میگزد	بگزاے	گزنده	لب گزان	گزیده
گزیدن	چن لینا			گزید	میگزیند	بگزین	گزینده	خلوت گزین	گزیده
گساردن	چھوڑنا کھانا			گسارد	میگسارد	بگسار	گسارنده	غم گسار	گسارده
گستردن	بچھانا		گستراندن	گسترد	می گسترد	بگستر	گسترنده	گرم گستر	گسترده
گسستن	توڑنا ٹوٹنا			گسست					گسسته
گسیختن	توڑنا ٹوٹنا			گسیخت	میگسلد	بگسل	گسلنده	پیمان گسل	گسیخته
گشتن	پھرنا ہونا	گشتگی		گشت					گشته
گفتن	کہنا	گویائی		گفت	میگوید	بگو	گوینده	گویان	گفته
گماشتن	مقرر کرنا			گماشت	میگمارد	بگمار	گمارنده		گماشته
گنجیدن	سمانا	گنجایش		گنجید	میگنجد	بگنج	گنجنده		گنجیده
گواریدن	ہضم ہونا	گوارش		گوارید	میگوارد	بگوار	گوارنده	گوارا	گواریده
باب لام									
لائیدن	شور کرنا بیہودہ بکنا			لائید	می لاید	بیالاے	لاینده		لائیده
لافیدن	تفو بکنا	لاف		لافید	می لافد	بلاف	لافنده		لافیده

مصدر	معنی مصدر	حاصل مصدر	مصدر متعدی	ماضی مطلق	مضارع	امر	اسم فاعل	اسم فاعل ترکیبی	اسم مفعول
کردن	کرنا	کار کردار	کنانیدن	کرد	می کند	بکن	کننده	نصیحت گو	کرده
کشادن	کھلنا کھولنا	کشایش		کشاد	میکشاید	بکشا	کشانیده	مشکل کشا	کشاده
کشتن	مار ڈالنا	کشش		کشت	می کشد	بکش	کشنده	دشمن کش	کشته
کِشتن	بونا	کشت		کشت					کشته
کشودن	کھلنا کھولنا	کشود		کشود					کشوده
کشیدن	کھینچنا	کشش		کشید	میکشد	بکش	کشنده	گردن کش	کشیده
کفیدن	پھٹنا			کفید					کفیده
کندن	کھودنا			کند	میکند	بکن	کننده	چاه کن	کنده
کندیدن	کھودنا		کندانیدن	کندید	میکند	بکن		-	کندیده
کوشیدن	کوشش کرنا			کوشید	میکوشد	بکوش	کوشنده	کوشان	کوشیده
کوفتن	کچلنا کوٹنا	کوفت	کوبانیدن	کوفت	میکوبد	بکوب	کوبنده	زرکوب	کوفته

باب کاف فارسی

مصدر	معنی مصدر	حاصل مصدر	مصدر متعدی	ماضی مطلق	مضارع	امر	اسم فاعل	اسم فاعل ترکیبی	اسم مفعول
گداختن	پگھلنا پگھلانا	گداز		گداخت	میگدازد	بگداز	گدازنده	جانگداز	گداخته
گذاشتن	چھوڑنا	فروگذاشت		گذاشت	میگذارد	بگذار	گذارنده		گذاشته
گزشتن	گذرنا		گزرانیدن	گزشت	میگزرد	بگزر	گزرنده	جگرگزار	گزشته
گرائیدن	خواہش کرنا	گرایش		گرائید	میگراید	بگرائے	گراینده	-	گرائیده
گردیدن	پھرنا ہونا	گردش	گردانیدن	گردید	میگردد	بگرد	گردنده	گردان	گردیده
گرفتن	پکڑنا لینا	گیرائی		گرفت	میگیرد	بگیر	گیرنده	دامن گیر	گرفته

مصدر	معنی مصدر	حاصل مصدر	متعدی	ماضی مطلق	مضارع	امر	اسم فاعل	اسم فاعل ترکیبی	اسم مفعول
فتادن	گرنا۔ پڑنا			فتاد	می فتد				فتاده
فرستادن	بھیجنا			فرستاد	می فرسد	بفرست	فرستنده		فرستاده
فرسودن	گھسنا	فرسودگی		فرسود	میفرساید	بفرسائے	فرساینده	جان فرسا	فرسوده
فرمودن	فرمانا	فرمایش		فرمود	میفرماید	بفرمائے	فرماینده	کارفرما	فرموده
فروختن	بیچنا	فروخت	فروشانیدن	فروخت	میفروشد	بفروش	فروشنده	جلوه فروش	فروخته
فریفتن	فریب کھانا فریب دینا	فریب		فریفت	میفریبد	بفریب	فریبنده	ابله فریب	فریفته
فزودن	زیادہ ہونا زیادہ کرنا	فزایش		فزود	میفزاید	بفزائے	فزاینده	راحت افزا	فزوده
فسردن	ٹھٹرنا			فسرد					فسرده
فشاندن	جھاڑنا			فشاند	میفشاند	بفشان	فشاننده	زرفشان	فشانده
فشردن	نچوڑنا جکڑنا	فشار	فشارانیدن	فشرد	می فشرد	بفشر	فشارنده	جگرفشار	فشرده
فگندن	ڈالنا			فگند	میفگند	بفگن	فگننده	سایه فگن	فگنده
فهمیدن	سمجھنا	فهم	فهمانیدن	فهمید	می فهمد	بفهم	فهمنده	سخن فهم	فهمیده

باب کاف تازی

مصدر	معنی مصدر	حاصل مصدر	متعدی	ماضی مطلق	مضارع	امر	اسم فاعل	اسم فاعل ترکیبی	اسم مفعول
کاستن	گھٹنا گھٹانا			کاست					کاسته
کاشتن	بونا			کاشت	میکارد	بکار	کارنده	تخم کار	کاشته
کافتن	کھودنا			کافت		بکاف			کافته
کاویدن	کھودنا	کاوش		کاوید	می کاود	بکاو	کاونده		کاویده
کاهیدن	گھٹنا گھٹانا	کاهش		کاهید	می کاهد	بکاه	کاهنده	جانکاه	کاهیده

مصدر	معنی مصدر	حاصل مصدر	متعدی	ماضی مطلق	حال	امر	اسم فاعل قیاسی	اسم فاعل سماعی	اسم مفعول
شگفتن	کھلنا	شگفت		شگفت	میشگفد				شگفته
شمردن	گننا	شمار		شمرد	میشمارد	بشمار	شمارنده	اخترشمار	شمرده
شناختن	پہچاننا	شناسائی		شناخت	میشناسد	بشناس	شناسنده	شناسا	شناخته
شنفتن	سننا			شنفت					شنفته
شنیدن	سننا سونگھنا	شنوائی		شنید	می شنود	بشنو	شنونده	شنوا	شنیده
شوریدن	شور کرنا برہم ہونا	شورش	شورانیدن	شورید	می شورد	بشور		سلح شور	شوریده
شنودن	سننا	شنود		شنود					شنوده

باب طاے مطبقه

مصدر	معنی مصدر	حاصل مصدر	متعدی	ماضی مطلق	حال	امر	اسم فاعل قیاسی	اسم فاعل سماعی	اسم مفعول
طپیدن	بیقرار ہونا	طپش	طپانیدن	طپید	می طپد	بطپ	طپنده	طپان	طپیده
طرازیدن	نقش کرنا	طرازه		طرازید	می طرازد	بطراز	طرازنده	صورت طراز	طرازیده
طلبیدن	بلانا چاہنا	طلب		طلبید	می طلبد	بطلب	طلبنده	طلبگار	طلبیده

باب غین معجمه

مصدر	معنی مصدر	حاصل مصدر	متعدی	ماضی مطلق	حال	امر	اسم فاعل قیاسی	اسم فاعل سماعی	اسم مفعول
غارتیدن	لوٹنا بواو معروف	غارت		غارتید					غارتیده
غلطیدن	لوٹنا بواو مجہول		غلطانیدن	غلطید	می غلطد	بغلط	غلطنده	غلطان	غلطیده
غنودن	اونگھنا	غنودگی		غنود					غنوده

باب فا

مصدر	معنی	حاصل مصدر	متعدی	ماضی	مضارع	امر	اسم فاعل	صفت	اسم مفعول
سزیدن	لائق ہونا	سزا		سزید	می سزد		سزندہ	سزاوار	
سفتن	بیدھنا			سفت					سفتہ
سگالیدن	اندیشہ کرنا	سگال		سگالید	می سگالد	بسگال	سگالندہ	خیرسگال	سگالیدہ
سنجیدن	تولنا		سنجانیدن	سنجید	می سنجد	بسنج	سنجندہ	گہرسنج	سنجیدہ
سوختن	جلنا جلانا	سوختنی سوزش	سوزانیدن	سوخت	می سوزد	بسوز	سوزندہ	دل سوز	سوختہ
سودن	گھسنا			سود					سودہ
باب شین معجمہ									
شاشیدن	پیشاب کرنا			شاشید	می شاشد		شاشندہ		شاشیدہ
شایستن	لائق ہونا			شایست	می شاید			شایان	شایستہ
شلیدن	سیٹی بجانا پیچ کرنا		شلانیدن	شلید	می شلید		شلندہ		شلیدہ
شتافتن	دوڑنا	شتاب		شتافت	می شتابد	بشتاب	شتابندہ	شتابان	شتابیدہ
شدن	جانا ہونا			شد	می شود	بشو	شوندہ		شدہ
شستن	دھونا	شست شو		شست	می شوید	بشو	شویندہ	پارچہ شو	شستہ
شکستن	توڑنا ٹوٹنا	شکن		شکست	می شکند	بشکن	شکنندہ	بت شکن	شکستہ
شکیبیدن	صبر کرنا	شکیبائی		شکیبید	می شکیبد	بشکیب	شکیبندہ		شکیبیدہ
شکوخیدن	ٹھوکر کھانا	شکوخ	شکوخانیدن	شکوخید	می شکوخد	بشکوخ	شکوخندہ		
شکافتن	پھٹنا پھاڑنا	شکاف		شکافت	می شکافد	بشکاف	شکافندہ	خاراشگاف	شکافتہ

مصدر	معنی مصدر	حاصل مصدر	مصدر متعدی	ماضی مطلق	مضارع	امر	اسم فاعل	اسم فاعل ترکیبی	اسم مفعول
زدودن	صیقل کرنا	زدائش		زدود	می زداید	بزداے	زدائندہ	غم زداے	زدودہ
زیستن	جینا			زیست	میزید	بزے	زندہ		
باب زائے فارسی									
ژولیدن	الجھنا			ژولید					ژولیدہ
باب سین مہملہ									
ساختن	موافقت کرنا بنانا	سازش		ساخت	میسازد	بساز	سازندہ	زرہ ساز	ساختہ
سائیدن	پیسنا			سائید	میساید	بسائے	سائندہ	عطرسائے	سائیدہ
سپردن	سونپنا	سپارش		سپرد	می سپارد	بسپار	سپارندہ	جان سپار	سپردہ
سپوختن	چبھونا گھسانا			سپوخت					سپوختہ سپوزدہ
سپوزیدن	چبھونا گھسانا			سپوزید	می سپوزد	بسپوز	سپوزندہ		سپوزیدہ
ستاندن	لینا			ستاند	می ستاند	بستان	ستانندہ	کشورستان	ستاندہ
ستائیدن	سراہنا	ستائش		ستائید	میستاید	بستائے	ستائندہ	خودستان	ستائیدہ
ستدن	لینا	ستد		ستد					
ستردن	مونڈنا مونڈوانا			سترد	می سترد		سترندہ	استرہ	ستردہ
ستودن	تعریف کرنا			ستودہ					ستودہ
ستیزیدن	لڑنا	ستیزہ	ستیزانیدن	ستیزید	می ستیزد	بستیز	ستیزندہ	ستیزہ	ستیزیدہ
سرائیدن	گانا			سرائید	میسراید	بسرائے	سرایندہ	نغمہ سرا	سرائیدہ
سرشتن	گوندھنا	سرشت		سرشت					سرشتہ

مصدر	معنی	حاصل مصدر	مصدر متعدی	ماضی مطلق	حال	امر	اسم فاعل	اسم فاعل ترکیبی	اسم مفعول
رُستن	اُگنا			رُست					رُستہ
رسیدن	پہنچنا	رسائی	رسانیدن	رسید	میرسد	برس	رسنده	فریادرس	رسیده
رشتن	کاتنا			رشت					رشتہ
رفتن	جانا۔ چلنا	روش رفتار		رفت	میرود	برو	رونده	روان گرم رو	رفتہ
رُفتن	بہارنا	رُفت روب	روبانیدن	رُفت	میروبد	بروب	روبنده	روبان فاکروب	رُفتہ
رقصیدن	ناچنا	رقص	رقصانیدن	رقصید	میرقصد	برقص	رقصنده	رقصان	
رمیدن	بھاگنا	رم	رمانیدن	رمید	میرمد	برم	رمنده	رمان	رمیده
رنجیدن	آزرده ہونا	رنجش	رنجانیدن	رنجید	میرنجد	برنج	رنجنده	رنجان	رنجیده
روئیدن	اُگنا		رویانیدن	روئید	می روید		روینده	خودرو	روئیده
رہیدن	چھوٹنا	رہائی	رہانیدن	رہید	میرہد	برہ	رہنده	رہا	رہیده
ریختن	چھلکانا گرنا	ریزش		ریخت	میریزد	بریز	ریزنده	عرق ریز	ریختہ
ریدن	ہگنا			رید	می رید	برے			
ریستن	کاتنا			ریسید	می ریسد	بریس	ریسنده		ریسیده

باب زائے معجمہ

مصدر	معنی	حاصل مصدر	مصدر متعدی	ماضی مطلق	حال	امر	اسم فاعل	اسم فاعل ترکیبی	اسم مفعول
زادن	جننا			زاد					زاده
زائیدن	جننا	زائیدگی		زائید	می زاید	بزاے	زاینده	حادثہ زا	زائیده
زاریدن	رونا	زاری		زارید	می زارد			زار	
زدن	مارنا	زنش زد		زد	می زند	بزن	زننده	شمشیرزن	زده

مصدر	معنی مصدر	حاصل مصدر	مصدر متعدی	ماضی مطلق	مضارع	امر	اسم فاعل	اسم فاعل ترکیبی	اسم مفعول
دانستن	جاننا	دانش دانائی		دانست	می داند	بدان	داننده	حسابدان دانا	دانسته
درخشیدن	چمکنا	درخش	درخشانیدن	درخشید	می درخشد	بدرخش	درخشنده	درخشان	درخشیده
درفشیدن	کانپنا چمکنا			درفشید	میدرفشد	بدرفش	درفشنده		
درودن	کاٹنا	درد		درود	میدرود	بدرزد	درونده		دریده
دریدن	پھاڑنا		درانیدن	درید	میدرد	بدر	درنده	مردم در	دریده
دزدیدن	چرانا	دزدی		دزدید	میدزدد	بدزد	دزدنده	آب دزد	دزدیده
دمیدن	[illegible]	دم	دمانیدن	دمید	میدمد	بدم	دمنده	دمان	دمیده
دوختن	سینا	دوخت	دوزانیدن	دوخت	میدوزد	بدوز	دوزنده	خیمه دوز	دوخته
دوشیدن	دوہنا		دوشانیدن	دوشید	میدوشد	بدوش	دوشنده		دوشیده
دویدن	دوڑنا		دوانیدن	دوید	میدود	بدو	دونده	دوان تیزرو	دویده
دیدن	دیکھنا	دید بینش		دید	می بیند	ببین	بیننده	حق بین بینا	دیده
باب راے مہملہ									
راندن	ہانکنا چلانا			راند	میراند	بران	راننده	حکمران	رانده
ربودن	لیجانا اچک لینا	ربودگی		ربود	میرباید	بربا	رباینده	دلربا	ربوده
رخشیدن	چمکنا		رخشانیدن	رخشید	میرخشد	برخش	رخشنده	رخشان	رخشیده
رزیدن	رنگنا			رزید	میرزد	برز	رزنده	رنگریز	رزیده
رستن	چھوٹنا	رستگاری		رست				رستگار	رسته

مصدر	معنی مصدر	حاصل مصدر	مصدر متعدی	ماضی مطلق	مضارع	امر	اسم فاعل	صفت مشبہ	اسم مفعول
خزیدن	گھسنا			خزید	می خزد	بخز	خزنده	خزان	خزیده
خستن	زخمی ہونا زخمی کرنا	خستگی		خست					خسته
خفتن	سونا	خفت	خسپانیدن	خفت	می خسپد	بخسپ	خسپنده		خفته
خلیدن	چبھنا	خلش	خلانیدن	خلید	می خلد		خلنده		خلیده
خموشیدن	چپ رہنا	خموشی	خموشانیدن	خموشید	می خموشد	بخموش	خموشنده	خاموش	خموشیده
خمیدن	ٹیڑھا ہونا	خمیدگی	خمانیدن	خمید	می خمد	بخم	خمنده		خمیده
خنبیدن	تالی بجانا			خنبید	می خنبد	بخنب	خنبنده		
خندیدن	ہنسنا	خنده	خندانیدن	خندید	می خندد	بخند	خندنده	خندان	خندیده
خوابیدن	سونا	خواب	خوابانیدن	خوابید	می خوابد	بخواب	خوابنده		خوابیده
خواستن	چاہنا	خواہش		خواست	میخواہد	بخواه	خواہنده	خیرخواه	خواسته
خواندن	پڑھنا بلانا			خواند	میخواند	بخوان	خواننده	قرآن خوان	خوانده
خوردن	کھانا	خورش	خورانیدن	خورد	میخورد	بخور	خورنده	خونخوار	خورده
خوشیدن	سوکھنا			خوشید	می خوشد	بخوش	خوشنده		خوشیده
خیسیدن	تر ہونا		خیسانیدن	خیسید	میخیسد	بخیس			خیسیده
باب دال مهمله									
دادن	دینا	دہش داد	دہانیدن	داد	میدہد	بده	دہنده	نان ده	داده
داشتن	رکھنا	داشت		داشت	میدارد	بدار	دارنده	مال دار	داشته

مصدر	معنی	حاصل مصدر	مصدر متعدی	ماضی	مضارع	امر	اسم فاعل	ترکیب اسم فاعل	اسم مفعول
باب جیم فارسی									
چربیدن	غالب ہونا			چربید	می چربد	بچرب	چربندہ		چربیدہ
چریدن	چرنا	چرا	چرانیدن	چرید	می چرد	بچر	چرندہ		چریدہ
چسپیدن	لپٹنا	چسپیدگی	چسپانیدن	چسپید	می چسپد	بچسپ	چسپندہ	چسپان	چسپیدہ
چشیدن	چکھنا	چاشنی	چشانیدن	چشید	می چشد	بچش	چشندہ	نمک چش	چشیدہ
چکیدن	ٹپکنا	چکش	چکانیدن	چکید	می چکد	بچک	چکندہ	خون چکان	چکیدہ
چمیدن	لچکنا	چمش	چمانیدن	چمید	می چمد	بچم	چمندہ	چمان	چمیدہ
چیدن	چننا			چید	می چیند	بچین	چینندہ	خوشہ چین	چیدہ
باب خائے معجمہ									
خاریدن	کھجانا	خارش		خارید	می خارد	بخار	خارندہ	پشت خار	خاریدہ
خاستن	اوٹھنا			خاست	می خیزد	بخیز	خیزندہ	سحر خیز	خاستہ
خائیدن	چبانا			خائید	می خاید	بخائے	خایندہ	ژاژ خائی	خائیدہ
خراشیدن	چھیلنا	خراش		خراشید	می خراشد	بخراش	خراشندہ	سمع خراش	خراشیدہ
خرامیدن	مٹک کر چلنا	خرام		خرامید	می خرامد	بخرام	خرامندہ	خوش خرام	خرامیدہ
خریدن	مول لینا	خرید		خرید	می خرد	بخر	خرندہ	ارزان خر خریدار	خریدہ
خروشیدن	شور کرنا	خروش	خروشانیدن	خروشید	می خروشد	بخروش	خروشندہ	خروشان	
.	.	.	.	.	.	.	.	.	.

مصدر	معنی مصدر	حاصل مصدر	متعدی	ماضی	مضارع	امر	اسم فاعل	صفت مشبہ	اسم مفعول
باب تاے فوقانی									
تاختن	دوڑنا دوڑانا	تازش		تاخت	می تازد	بتاز	تازندہ	یکہ تاز	تاختہ
تافتن	چمکنا	تابش		تافت	می تابد	بتاب	تابندہ	عالمتاب	تافتہ
تپیدن	تڑپنا	تپش	تپانیدن	تپید	می تپد	بتپ	تپندہ	تپان	تپیدہ
تراشیدن	چھیلنا تراشنا	تراش		تراشید	می تراشد	بتراش	تراشندہ	موتراش	تراشیدہ
تراویدن	ٹپکنا	تراوش		تراوید	می تراود		تراوندہ		تراویدہ
ترسیدن	ڈرنا	ترس	ترسانیدن	ترسید	می ترسد	بترس	ترسندہ	خداترس	ترسیدہ
ترکیدن	شق ہونا			ترکید	می ترکد		ترکندہ		ترکیدہ
تفتن	گرم ہونا			تفت					تفتہ
تفسیدن	گرم ہونا			تفسید	می تفسد		تفسندہ	تفسان	تفسیدہ
تنیدن	تننا			تنید	می تند	بتن	تنندہ		تنیدہ
توانستن	سکنا	توانائی		توانست	می تواند		تواندہ	توانا	
باب جیم عربی									
جستن	کودنا	جست	جہانیدن	جست	می جہد	بجہ	جہاندہ	جہان	جستہ
جستن	ڈھونڈھنا	جستجو	جویانیدن	جست	می جوید	بجو	جویندہ	جویان	جستہ
جنبیدن	ہلنا	جنبش	جنبانیدن	جنبید	می جنبد	بجنب	جنبندہ	جنبان	جنبیدہ
جوشیدن	ابلنا	جوشش	جوشانیدن	جوشید	می جوشد	بجوش	جوشندہ	جوشان	جوشیدہ

مصدر	معنی مصدر	حاصل مصدر	مصدر متعدی	ماضی مطلق	حال	امر	اسم فاعل	اسم حالیہ	اسم مفعول
پذیرفتن	قبول کرنا	پذیرائی		پذیرفت	می پذیرد	بپذیر	پذیرنده	پذیرا	پذیرفته
پرداختن	[illegible]			پرداخت	می پردازد	بپرداز	پردازنده	چہرہ پرداز	پرداخته
پرستیدن	پوجنا	پرستش		پرستید	می پرستد	بپرست	پرستنده	بت پرست	پرستیده
پرسیدن	پوچھنا	پرسش		پرسید	می پرسد	بپرس	پرسنده	پرسان	پرسیده
پروردن پروریدن	پالنا	پرورش		پرورد	می پرورد	بپرور	پرورنده	پروردگار	پرورده
پرہیزیدن	پرہیز کرنا	پرہیز	پرہیزانیدن	پرہیزید	می پرہیزد	بپرہیز	پرہیزنده	–	پرہیزیده
پریدن	اڑنا	پرواز	پرانیدن	پرید	می پرد	بپر	پرنده	پران	پریده
پُریدن	بُرنا			پُرید	می پُرد	بپُر			پُریده
پژمردن	کملانا			پژمرد					پژمرده
پژوہیدن	فکر کرنا	پژوہش		پژوہید	می پژوہد	بپژوه	پژوہنده	حق پژوه	پژوہیده
پسندیدن	پسند کرنا	پسند		پسندید	می پسندد	بپسند	پسندنده	مشکل پسند	پسندیده
پنداشتن	معلوم کرنا	پندار		پنداشت	می پندارد	بپندار	پندارنده		پنداشته
پوشیدن	پہننا چھپانا	پوشش	پوشانیدن	پوشید	می پوشد	بپوش	پوشنده	خطا پوش	پوشیده
پوییدن	دوڑنا	پویش	پویانیدن	پویید	می پوید	بپوے	پوینده	پویان	پوییده
پیچیدن	لپٹنا لپیٹنا	پیچش پیچان	پیچانیدن	پیچید	می پیچد	بپیچ	پیچنده	پیچ پیچ	پیچیده
پیراستن	چھانٹنا	پیرایش		پیراست	می پیراید	بپیرای	پیراینده	باغ پیرا	پیراسته
پیمودن	ناپنا	پیمایش		پیمود	می پیماید	بپیمای	پیماینده	باد پیما	پیموده
پیوستن	ملنا	پیوند		پیوست	می پیوندد	بپیوند			پیوسته

مصدر	معنی مصدر	حاصل مصدر	متعدی	ماضی مطلق	حال	امر	اسم فاعل	اسم فاعل ترکیبی	اسم مفعول
برآمدن	[illegible]	برآمد		برآمد	می برآید	برآے	برآئنده		برآمده
برآوردن	باہر لانا			برآورد	برمی آورد	برآور	برآورنده		برآورده
برداشتن	اٹھانا			برداشت	برمی دارد	بردار	بردارنده	غلط بردار	برداشته
بردن	لیجانا			برد	می برد	ببر	برنده	نامہ بر	برده
برشتن	بھونا		بریانیدن	برشت					[illegible]
برگشتن	پھرنا	برگشتگی		برگشت	برمی گردد	برگرد			برگشته
بریدن	کاٹنا	برش		برید	می برد	ببر	برنده	جگران کیسه بر	بریده
بستن	باندھنا	بند و بست بندش		بست	می بندد	ببند		شکسته بند	بسته
بودن	ہونا رہنا	بود		بود	می باشد	بباش	باشنده	خوش باش	بوده
بوسیدن	بوسه دینا چومنا	بوسیدگی بوسه		بوسید	می بوسد	ببوس	بوسنده	زمین بوس	بوسیده
بیختن	چھاننا		بیزانیدن	بیخت	می بیزد	ببیز	بیزنده	پارچه بیز	بیخته
بوئیدن	سونگھنا بو دینا		بویانیدن	بوئید	می بوید	ببوئے	بوئنده	بویا	بوئیده

باب باے فارسی

مصدر	معنی مصدر	حاصل مصدر	متعدی	ماضی مطلق	حال	امر	اسم فاعل	اسم فاعل ترکیبی	اسم مفعول
پاریدن	پرواز کرنا			پارید					پاریده
پاشیدن	بکھیرنا چھڑکنا			پاشید	می پاشد	بپاش	پاشنده	پاشان	پاشیده
پالودن	صاف کرنا	پالائش		پالود	می پالد	بپالائے	پالاینده		پالوده
پائیدن	ٹھہرنا	پائیدگی		پائید	می پاید	بپائے	پاینده	دیر پائے	پائیده
پختن	پکانا	پزش	پزانیدن	پخت	می پزد	بپز	پزنده	نان پز	پخته

مصدر	معنی مصدر	اسم مصدر	مصدر متعدی	ماضی مطلق	مضارع	امر	اسم فاعل	اسم فاعل ترکیبی	اسم مفعول
انباردن	انباشتن ڈھیر کرنا	-		انبارد	می انبارد	بینبار	انبارنده		انبارده
انبودن	ایکدم سے پر ہونا			انبود					انبوده
انباشتن	پاٹنا ڈھیر کرنا			انباشت					انباشته
انجامیدن	تمام ہونا	انجام		انجامید	می انجامد		انجامنده		انجامیده
انداختن	ڈالنا پھینکنا	اندازه انداز		انداخت	می اندازد	بینداز	اندازنده	تیرانداز	انداخته
اندوختن	جمع کرنا	-	اندوزانیدن	اندوخت	می اندوزد	بیندوز	اندوزنده	غم اندوز	اندوخته
اندودن	لیپنا ملمع کرنا	-		اندود	می انداید	بیندای	اندانیده	گل اندائے	اندوده
اندیشیدن	سوچنا	اندیشه		اندیشید	می اندیشد	بیندیش	اندیشنده	دوراندیش	اندیشیده
انگاریدن	معلوم کرنا			انگارد	می انگارد	بنیگار	انگارنده		انگاریده
انگاشتن	معلوم کرنا			انگاشت					انگاشته
انگیختن	اٹھانا	انگیز انگیزش	انگیزانیدن	انگیخت	می انگیزد	بنگیز	انگیزنده	فتنه انگیز	انگیخته
باب بائے موحده									
باختن	بازی کھیلنا	باخت بازی	-	باخت بازید	می بازد	بباز	بازنده	قمارباز	باخته
باریدن	برسنا برساتا	بارش		بارید	می بارد	ببار	بارنده	اشکبار باران	باریده
بافتن	بننا			بافت	می بافد	بباف	بافنده	نورباف	بافته
بالیدن	زیادہ ہونا جسم کا بڑھنا	بالیدگی بالش		بالید	می بالد	ببال	بالنده		بالیده
بایستن	ضروری ہونا چاہیے ہونا	-		بایست	می باید				بایسته
بخشودن	بخشنا	بخشایش		بخشود	می بخشاید	ببخشائے	بخشاینده		بخشوده
بخشیدن	بخشنا	بخشش		بخشید	می بخشد	ببخش	بخشنده	عطابخش	بخشیده

مصدر	معنی	حاصل مصدر	متعدی	ماضی	مضارع	امر	اسم فاعل	اسم فاعل ترکیبی	اسم مفعول
آمرزیدن	بخشنا	آمرزش	آمرزانیدن	آمرزید	می آمرزد	بیامرز	آمرزنده	آمرزگار	آمرزیده
آموختن	سکھانا سیکھنا	آموزش		آموخت	می آموزد	بیاموز	آموزنده	اوستاد آموز آموزگار	آموخته
آمودن	سنوارنا بھرنا			آمود					آموده
آمیختن	ملنا - ملانا	آمیزش		آمیخت	می آمیزد	بیامیز	آمیزنده	مردم آمیز	آمیخته
آویختن	لٹکنا لٹکانا	آویزش	آویزانیدن	آویخت	می آویزد	بیاویز	آویزنده	دل آویز	آویخته
آهیختن	کھینچنا تلوار کھینچنا			آهیخت					آهیخته
ارزیدن	قیمت پانا	ارزش		ارزید	می ارزد	بیرز	ارزنده	کم ارز	ارزیده
استادن ایستادن	کھڑا ہونا	استادگی		استاد	می استد	بایست			استاده
استردن	مونڈنا صاف کرنا			سترد			استرنده	استره	سترده
افتادن	گر پڑنا	افتادگی افتاد		افتاد	می افتد	بیفت		افتان	افتاده
افراختن	بلند کرنا			افراخت	می افرازد	بیفراز	افرازنده	سرفراز	افراخته
افراشتن	بلند کرنا			افراشت					افراشته
افروختن	روشن کرنا		افروزانیدن	افروخت	می افروزد	بیفروز	افروزنده	افروزان عالم افروز	افروخته
افزودن	بڑھانا بڑھنا	افزایش افزود		افزود	می افزاید	بیفزای	افزاینده	نور افزا	افزوده
افسردن	ٹھٹھرنا			افسرد	می افسرد				افسرده
افشاندن	جھاڑنا چھڑکنا	افشاند		افشاند	می افشاند	بیفشان	افشاننده	غله فشان	افشانده
افشردن	نچوڑنا	افشار	افشارانیدن	افشرد	می افشرد	بیفشار	افشارنده		افشرده افشرده
افگندن	ڈالنا	افگندگی		افگند	می افگند	بیفگن	افگننده	شیر افگن	افگنده

صرف صغیر

مصدر	معنی مصدر	اسم مصدر	[illegible]	ماضی مطلق	حال	امر	اسم فاعل	اسم فاعل ترکیبی	اسم مفعول
آختن	تلوار کھینچنا			آخت					آخته
آراستن	سنوارنا	آرایش		آراست	می آراید	بیارائی	آراینده	جہان آرا	آراسته
آرامیدن	آرام کرنا آرام دینا	آرام آرامش		آرامید	می آرامد	بیارام	آرامنده	دل آرام	آرامیده
آرمیدن	آرام کرنا			آرمید					آرمیده
آروغیدن	ڈکار لینا	آروغ		آروغید	می آروغد	بیاروغ	آروغنده		
آزردن	ستانا آزردہ ہونا	آزردگی آزار		آزرد	می آزارد	بیازار	آزارنده	دل آزار	آزرده
آزمودن	آزمانا	آزمایش		آزمود	می آزماید	بیازمائی	آزماینده	کار آزما	آزموده
آسودن	آرام کرنا آسودہ ہونا	آسایش آسودگی		آسود	می آساید	بیاسائی	آسانیده		آسوده
آشامیدن	پینا	آشام		آشامید	می آشامد	بیاشام	آشامنده	درد آشام	آشامیده
آشفتن	پریشان کرنا پریشان ہونا	آشوب		آشفت	می آشوبد	بیاشوب	آشوبنده	آشوب شہر	آشفته
آغازیدن	شروع کرنا	آغاز		آغازید	می آغازد	بیاغاز	آغازنده		آغازیده
آغشتن	آلودہ ہونا			آغشت					آغشته
آفریدن	پیدا کرنا	آفرینش		آفرید	می آفریند	بیافرین	آفریننده	جہاں آفرین	آفریده
آگاهیدن	خبردار ہونا جتانا	آگاهی		آگاهید	می آگاهد	بیاگاه		خدا آگاه	آگاهیده
آگندن	بھرنا			آگند		آگن		نفدا آگند	آگنده
آلائیدن	آلودہ ہونا آلودہ کرنا	آلایش		آلائید	می آلاید	بیالائے	آلائنده		آلائیده
آلودن	آلودہ ہونا	آلودگی		آلوده					آلوده
آماسیدن	سوجنا	آماس		آماسید	می آماسد		آماسنده		آماسیده

اسمائے مشتقات	واحد غائب	جمع غائب	واحد حاضر	جمع حاضر	واحد متکلم	جمع متکلم
مضارع معروف	آورد	آورند	آوری	آورید	آورم	آوریم
مضارع مجہول	آورده شود	آورده شوند	آورده شوی	آورده شوید	آورده شوم	آورده شویم
حال معروف	می آورد	می آورند	می آوری	می آورید	می آورم	می آوریم
حال مجہول	آورده میشود	آورده میشوند	آورده میشوی	آورده می شوید	آورده میشوم	آورده میشویم
مستقبل معروف	خواہد آورد	خواہند آورد	خواہی آورد	خواہید آورد	خواہم آورد	خواہیم آورد
مستقبل مجہول	آورده خواہد شد	آورده خواہند شد	آورده خواہی شد	آورده خواہید شد	آورده خواہم شد	آورده خواہیم شد
امر معروف	بیارد	بیارند	بیاری	بیارید	بیارم	بیاریم
امر مجہول	بیاورده شود	بیاورده شوند	بیاورده شوی	بیاورده شوید	بیاورده شوم	بیاورده شویم
نفی معروف	نیارد	نیارند	میاری	میارید	نیارم	نیاریم
نفی مجہول	نیاورده شود	نیاورده شوند	میاورده شوی	میاورده شوید	نیاورده شوم	نیاورده شویم
اسم فاعل	آورنده زور آور	آورندگان آورندہا				
اسم مفعول	زور آور	آورندگان آوردہا	اسم مفعل		آورده	آوردگان آوردہا

تنبیہ

صیغہائے نفی را بر اثبات قیاس باید کرد کہ برائے نفی فقط حرف نون در اول صیغہائے اثبات در می آرند وہمبرین قیاس است نہی کہ نون در اول صیغہائے امر داخل کنند لیکن در دو صیغہ واحد و جمع حاضر آن میم نہی در آرند۔

مصدر متعدی	آوردن لانا	صرف کبیر			حاصل مصدر	آورد
اسمائے مشتقات	واحد غائب	جمع غائب	واحد حاضر	جمع حاضر	واحد متکلم	جمع متکلم
ماضی مطلق معروف	آورد	آوردند	آوردی	آوردید	آوردم	آوردیم
ماضی مطلق مجہول	آوردہ شد	آوردہ شدند	آوردہ شدی	آوردہ شدید	آوردہ شدم	آوردہ شدیم
ماضی قریب معروف	آوردہ است	آوردہ اند	آوردۂ	آوردہ اید	آوردہ ام	آوردہ ایم
ماضی قریب مجہول	آوردہ شدہ است	آوردہ شدہ اند	آوردہ شدۂ	آوردہ شدہ اید	آوردہ شدہ ام	آوردہ شدہ ام
ماضی بعید معروف	آوردہ بود	آوردہ بودند	آوردہ بودی	آوردہ بودید	آوردہ بودم	آوردہ بودیم
ماضی بعید مجہول	آوردہ شدہ بود	آوردہ شدہ بودند	آوردہ شدہ بودی	آوردہ شدہ بودید	آوردہ شدہ بودم	آوردہ شدہ بودیم
ماضی ناتمام معروف	می آورد	می آوردند	می آوردی	می آوردید	می آوردم	می آوردیم
ماضی ناتمام مجہول	آوردہ می شد	آوردہ می شدند	آوردہ می شدی	آوردہ می شدید	آوردہ می شدم	آوردہ می شدیم
ماضی احتمالی معروف	آوردہ باشد	آوردہ باشند	آوردہ باشی	آوردہ باشید	آوردہ باشم	آوردہ باشیم
ماضی احتمالی مجہول	آوردہ شدہ باشد	آوردہ شدہ باشند	آوردہ شدہ باشی	آوردہ شدہ باشید	آوردہ شدہ باشم	آوردہ شدہ باشیم
ماضی تمنائی معروف	آوردے	آوردندے			آوردمے	
ماضی تمنائی مجہول	آوردہ شدے	آوردہ شدندے			آوردہ شدمے	

باب الف

مصدر لازم	آمدن آنا	صرف کبیر			حاصل مصدر	آمد ادائی
اسمائے مشتقات	واحد غائب	جمع غائب	واحد حاضر	جمع حاضر	واحد متکلم	جمع متکلم
ماضی مطلق	آمد	آمدند	آمدی	آمدید	آمدم	آمدیم
ماضی قریب	آمده است	آمده اند	آمدهٔ	آمده اید	آمده ام	آمده ایم
ماضی بعید	آمده بود	آمده بودند	آمده بودی	آمده بودید	آمده بودم	آمده بودیم
ماضی ناتمام	می آمد	می آمدند	می آمدی	می آمدید	می آمدم	می آمدیم
ماضی احتمالی	آمده باشد	آمده باشند	آمده باشی	آمده باشید	آمده باشم	آمده باشیم
ماضی تمنائی	آمدے	آمدندے			آمدمے	
مضارع	آید	آیند	آئی	آئید	آیم	آئیم
حال	می آید	می آیند	می آئی	می آئید	می آیم	می آئیم
مستقبل	خواهد آمد	خواهند آمد	خواهی آمد	خواهید آمد	خواهم آمد	خواهیم آمد
امر	بیاید	بیایند	بیا	بیائید	بیایم	بیائیم
نهی	نیاید	نیایند	میا	میائید	نیایم	نیائیم
اسم فاعل	آئنده	آئندگان				

بسم اللہ الرحمن الرحیم

سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العلیم الحکیم

بعد حمد ایزد غفار و صلوٰۃ و سلام بر سید ابرار و آل اطہار و اصحاب اخیار میگوید امیدوار مغفرت

ایزد منان محمد مصطفیٰ خان خلف حاجی محمد روشن خان اذاقہما اللہ

حلاوۃ کمال الایمان کہ چون خواندن کتب فارسیہ و حصول استعداد ترجمہ عبارات و

خطوط نویسی موقوف بر دانستن معانی مصادر و قوت اشتقاق صیغہا بود لہذا

چند مصادر مشہورہ معہ معانی متعارفہ و صرف صغیر ضروری ہر یک بترتیب

حروف تہجی بطرز مرغوب در جداول خوش اسلوب جمع نمودہ صفوۃ المصادر

نام نہادم و صرف کبیر یک مصدر لازم و دیگرے متعدی ہم بطریق

نمونہ بیان کردم تا طفلان را بآسانی تمام بسوی استخراج معانی

و اشتقاق صیغہا رہبر شود و یادگار بدست روزگار ازین

خاکسار ماند

وَاللّٰهُ الْمُسْتَعَانُ وَاِلَيْهِ التُّكْلَانُ وَلَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ

الْعَلِيِّ الْعَظِيْمِ